

عرفان جامی

عبد الغفور رجا

عزنان جامی

عبد الغفور رجا

شناسنامه کتاب

نام کتاب :	عرفان جامی
مؤلف :	عبدالغفور رجا
سال انتشار:	۱۳۷۶ شمسی ۱۹۹۷ میلادی
تعداد:	۵۰۰ نسخه
ناشر:	انجمن فرهنگی کهکشان - لندن

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است

شرح مطالب کتاب

عنوان	شرح	شماره صفحه
باب اول	عشق و جمال	۱
باب دوم	توحید	۱۱
باب سوم	صوفی صاف دل و آزاد منش	۲۱
باب چهارم	زهد و ریا	۳۱
باب پنجم	کشف الہام و وحدت	۳۶
باب ششم	جامی و شاہان تیموری	۵۳
باب ہفتم	طرز کلام جامی	۶۹
باب ہشتم	آثار جامی	۸۴

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

در اصل قصد داشتم تا به منظور سخن رانی در یکی از مجالس فرهنگی افغانی "تنویر افکار" راجع به عرفان عارف بزرگ خراسان حضرت جامی مضمونی تهیه بدارم.

حینی که وارد زندگی و آثار این عارف بزرگ شدم فهمیدم که با نوشتن چند سطری عطش من درباره عرفان آن حضرت برآورده نخواهد شد. بهتر است که مانند اثر دیگر «شاعر شیرین کلام حافظ» عرفان جامی را نیز از لابلای گفتار و رفتارش تهیه کنم.

حینی که دیوانش را باز کردم چشمم به سر نامه اشعارش خورد که با يك بيت نیمه عربی، نیمه فارسی شروع گردیده و از بدو مطالعه مفهوم شد که بیت با کمبود يك نقطه از یدا به بدا نزاکت و لطفی که دارد از يك شعر ملکوتی به يك شعر عادی به زمین خورده و به عوض یدا در نو جای بدا آمده. (۱) و این بیت ملکوتی به من قدرت پیشرفت را به عرفان جامی داد و اشعاری یافتم که حضرت جامی را به بلندترین ذروه خداشناسی و عشق به آفریدگار رسانیده است.

یکی از مزایای زندگی حضرت جامی آن بود که در زمان سلطنت تیموریان در خراسان می‌زیسته و مورد تفقد و احترام آنان بوده و این شاهان ادب پرور اکثرشان شعر دوست و شعر گو نیز بودند.

همچنان زندگی حضرت جامی مقارن با روی کار آمدن طریقه نقشبندی در بخارا و افغانستان و شناسائی با مؤسسين آن قدم دیگری است که آن حضرت را به طرف تصوف و عرفان کشانیده است.

چیزی که در کتاب خانه‌های یونیورسیتی لندن و بریتیش لایبریری درباره حضرت جامی یافتیم یکی اثر گرانبه‌ای علی اصغر حکمت به نام «جامی» است که این نویسنده و محقق بزرگوار ایران با انتهای سعی و کوشش حیات و آثار جامی را با منتهای درایت مطالعه نگاشته‌اند که قابل قدر است و اثر دیگر به نام «جامی و ابن عربی» تألیف محمد اسماعیل مبلغ محقق افغانی است راجع به تصوف جامی با مقایسه با تصوف ابن عربی آثار مؤثری است که به یادگار گذاشته‌اند.

و موضوعی که مرا زیاده‌تر به طرف جامی کشاند تصرف جامی به دوزبان عربی و فارسی است که در هر دوزبان انتهی لیاقت و درایت از خود نشان داده و اشعار شیر و شکرشان به اندازه‌ای کامل است که از امتزاج و پیوستن دوزبان به یکدیگر چنان می‌نمایاند که از يك لسان و يك زبان سروده شده باشد و این انتهای لیاقت و قابلیت در ادب عرب و فارس است که در اشعار و گفتار دیگر شعرا کمتر دیده شده است.

غفور رجا

۲۱ ژانویه ۱۹۹۷

بیاضی پیدا جاکر فی مطلق مابدا

باداھزار جان کرانی ترا خدا

شرا از حضرت جلی (۶)
خط از سید منیر

عرفان جامی

باب اول

عشق و جمال

یا من یدا جمالك فی کل ما بدا

بادا هزار جان گرامی تو را فدا

همان طور که اکثر عرفا و ادبای بزرگ سرنامه کلام خویش را با سرودی به بارگاه ایزد متعال به عرض رسانیده اند حضرت عبدالرحمن جامی عارف بزرگ خراسان نیز با بیت شیوائی چنین عرضه نموده اند:

یا من یدا جمالك فی کل ما بدا بادا هزار جان گرامی تو را فدا

ای ذاتی که حسن و جمال تو فیاض تمام مخلوقات است که در ازل هست کرده ای هزاران جان گرامی فدای همچو تو آفریدگار باد.

این بیت با عالمی از زیبائی و جمال و فیض ازل همراه است و در خور چنان بارگاه است (۱) شیخ اجل سعدی قطعات خود را با ترجمه ای از بسم الله به نظم

۱- ید به زبان عربی دست و یدا مدعا از بذل و انعام است. به دست و بدا به معنی شروع هرچیز و چون منظور حضرت جامی در این بیت ذات ربانی است یدا به معنی فیض و بدا به معنی ازل است. ابوالعالی بیدل عارف بزرگ در بندی از مخمس های خود فیض ازل را چنین ذکر فرموده اند.

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر از غصه بر آ عشرت جاوید ببر گیر
واکن مژه بر خویش و بهاری به نظر گیر باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر

گز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

اول دفتر به نام ایزد دانا
صانع پروردگار حی توانا

و مولانا جلال الدین بلخی با سرودی از عشق و هجران بانی و خواجه حافظ شیرازی با ساقی و عشق، اما حضرت جامی عارف بزرگ با فردِ شیوائی از حسن و جمال و فیضی که پروردگار عالمیان به تمام موجودات در ازل ارزانی فرموده‌اند دفتر دیوان‌شان را آغاز کرده‌اند.

حضرت جامی روشنائی انوار و حرکات سیارات و ستارگان را از فیض و برکت جمال مقدسی می‌داند که به حکم توانا و بینای خداوندی همه چیز ارزنده و زیبا آفریده شده است. و این جمال حقیقی آن قدر پهناور و وسیع است که دست فکر و خیال هیچ آفریده‌ای به آن نمی‌تواند رسید. ملیون‌ها سال بکار دارد تا نوری از یک سیاره به سیاره دیگر برسد چه جای آن که دست انسان و یا فکر انسان حالی آن گردد. و همین بیت جامی روشنگر آن عظمت و جلال است.

نزد صوفیه جمال و عشق با هم توأم اند. جایی که جمال است عشق است و جایی که عشق است جمال است و بنیاد جهان هستی بر روی عشق گذاشته شده است هرگاه عشق نمی‌بود این جهان هستی با همه جوش و خروش آن وجود نمی‌داشت. در اشعار بعدی این غزل حضرت جامی مولانا جلال الدین بلخی را باناله‌نی همراهی نموده می‌سراید:

می‌نالَم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

باز هم اکتفا نکرده خواجه حافظ شیراز را به خاطر می‌آورد:

بر خیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز
بر عاشقان غم زده جام غم زدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه می کند
گاه از لباس شاه و گاه از کسوت گدا
جامی ره هدا به خدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدا

با آنهمه حضرت جامی پیش می رود و با عشق راز و نیاز خود را ادامه داده و
رسوایی و سودایی و شیدایی و جنون خود را همه از عشق می داند و از عشق زندگی
دوباره را به خود خواهان است و باز به طرف معشوق می رود و اول و آخر و ظاهر و
باطن را از او می داند.

ای عشق منم از تو سرگشته و سودایی	و ندر همه عالم من، مشهور به شیدائی
در نامه مجنونان از نام من آغازند	زین پیش اگر بودم، سر دفتر دانائی
ای باده فروش من سرمایه جوش من	از تست فروش من من نا ئیم و توانائی
سرمایه ناز از تو هم اصل نیاز از تو	هم دامن شیدائی هم دلبر عذرائی
گر زندگی ام جویی در من نفسی در دم	من مرده صد ساله تو جان مسیحائی
اول تو و آخر تو، باطن تو و ظاهر تو	مستور زهر چشمی در عین هویدائی

حضرت جامی از عشقی که به پروردگاریگانه دارد خود را جنون زده آن می بیند و
عشق است که در رگ و پی او جاریست و با ذکر عشق به او جان می دهد و لذت می برد.
و همت از پیرمغان می خواهد که در راه عشق، حقیقت، و رسیدن به آن رهنمای او باشد.
بعد می بیند که یار در جان است و با این طلب چرا خودش را سرگردان ساخته است.
لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی عشق می گویم و جان می دهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می (۱)

همت از پیرمغان خواه که از خود برهی جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی درحی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ پیش رندان سبک روح گرانی تاکی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

باز حضرت جامی به معشوق بی همتای خود با سرو خرامان خطاب کرده
می گوید که سر بر آورده کد امین چمن هستی که سر تا قدم آشوب دل و جان منی. و
وقتی که من لب از سخن زدن می بندم در خلوتگه جان گهی تو با دل و گاه دل با تو در
سخن است. قبا بر انداز و تن نازکت را به چمن بنما تا دیگر غنچه در چمن دعوی نازک
بدنی نکند.

آخر ای سرو خرامان ز کد امین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب به بستم ز سخن لیک به خلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو به دل در سخنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا به چمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می و شیشه چرا می شکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آن را که نیم زیستنی
جامی آن شوخ به خون ریز تو گریغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نرنی

حضرت جامی در مراحل تصوف اسلوبی را اختیار کرده که شیخ محی الدین بن العربی وضع کرده که کتاب نقد النصوص در شرح فصوص و کتاب اشعه در شرح لمعات از آن جمله است و حضرت جامی به این عقیده است که عشق حقیقی به وصل انسان به سعادت سرمدی می باشد و عشق است که در عالم وجود در مجاری و تعینات جلوه گر می گردد و عاشق و معشوق و عشق همه مظاهر و مجاری يك وجود مطلق اند و معشوق یا محبوب در همه مراتب حضرت حق است و اختلاف در تفاوت ظهور محبوب و تجلیات شهودی اوست.

به خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی به گمان دگران
خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان چند کنی سر غم عشق بیان
که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
هستی تست حجاب تو و گرنی پیدا است
که به جز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بنده عشق شدی ترك نسب کن جامی
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

در این جا حضرت جامی از پرتو عکس رخ و جمال یار که سر دفتر دیوانش را مزین ساخته بود « یا من یدا جمالك فی کل ما بدا » ادامه می یابد و خلقت خورشید و افلاک را بایک غزل عالی می فرماید:

پرتو عکس رخت عکس بر افلاک انداخت قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت

در این جا منظور حضرت جامی از خس و خاشاک ، آفریدن آدم است که توام
با عشق و مشعله طلعت ایزدی می باشد . باز می گوید :

خوش بر آن رخس که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت

و فلک سرکش را با انداختن نور تجلی خود مهار کرد . یعنی هرچه زیر یک نظام
مطلق در رفتارند :

ذوق مستان صبحوحی زده بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را ستر خط و عارض تو
زنگ تشویر (۱) در آئینه ادراک انداخت
جامی اهلیت از اندیشه عشق تو نداشت
همتش رخت در این موج خطرناک انداخت
در این جا حضرت جامی به امید دیدار یار خود غزل غرائی سرانیده که عشق
اورا با محبوب بی همتا ظاهر کرده است :

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست؟
اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست؟
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کین ناله های زار کیست؟

۱ - تشویر به معنی اشاره کردن یا شرمنده ساختن.

چشم می دادند خلقی دیدن رویت به خواب
تا خود این بولت نصیب دیده پندار کیست؟
من نمی گویم تو کردی چاک ها در جان من
هر که بیند جان من داند که این ها کار کیست
کوی تو صد جا به خون آغشته شد آخر بپرس
کین همه از سینه ریش و دل افکار کیست؟
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست؟
نام جامی پی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گرداند این گفتار کیست؟

باز حضرت جامی از آفتاب به زمین فرود آمده یادی از یار می کند که این زمین خاکی
که ما بر آن زندگی می کنیم مطرح نور رخ آن مه تابان است اگر چه متصوفین این
خاک را سر زمین زجر و هلاکت و کلفت می دانند اما نگاه حضرت جامی چون خلقت
آفریدگار است زیباست و باید چنین باشد:

این زمینی است که سر منزل جانان بودست
مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر شیب فرازی که در اوست
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس و خاشاک بینی
پیش از این دسته به جایش گل و ریحان بودست
دامن نازکشان رفته بهر جانب از او
آن که صد دست تمناش به دامن بودست
می دهد خاک رهش خاصیت آن آبم
که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشانند زهر نوك مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی به حقیقت زهمین آب و هواست
گر به صورت گلش از خاک خراسان بودست

در غزل زیر حضرت جامی از جذبه عشق و شوق و جلوه معشوق و پرتو روی یار
و نور او حرف می‌زند که انسان را با عالم دیگری رو به رو می‌سازد:

همچو خورشید فرو هشته به رخ برقع نور	الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور
تازند جلوه کنان خیمه به صحرای ظهور	می‌خرامد ز سراپرده اجلال بطون
تا دهد حاصل آن گنج به هر مفلس عور	می‌گشاید ز سرگنج گرانمایه طلسم
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور	هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب
همه دیوانه اویند چه نزدیک چه دور	همه دل داده اویند چه هشیار چه مست
مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور	هر جفائی که کند صبر بر او آسان است
باد آسوده درین خواب گران تادم صور	جذبه شوق رخس برد ز خود جامی را

در این غزل شیوای خود حضرت جامی چه با جوش و خروش انتظاری که از آمدن معشوق خود دارد آن غیرت حور را با شور و شغف استقبال می‌کند و این غیرت حور مانند خورشیدی برخ برقعۀ ای از نور کشانده و از سراپرده اجلال بطون یعنی مخفی‌ها به صحرای ظهور خود را آشکار ساخته و بر سر آنست که گنج گرانمایه طلسم خود را یعنی آن همه اسرار خود را فاش سازد و به مشتاقان آن ارزانی فرماید اما چه سود، سایه برکات او چو سایه زلفش همه دام است و فریب، و با وصف آن پرتو روی درخشان او تماماً عیش است و سرور... و در هر جا هر که هست دل داده اویند چه هشیار، چه مست، چه دیوانه و چه نزدیک و چه دور.

از جفائی که به ما می‌کند یعنی ما را به عشق خود می‌سوزاند جز صبر چاره‌ای نیست و مشکل درین جاست که ما در صدد دریافت چنین داغی هستیم و همین جذبه شوق رخ آن دلدار برین است که ما را از خود می‌برد و آرزوی جامی و ما بر آنست که تا دم صور در خواب گران باشیم.

به غزل زیر حضرت جامی از مقام عارف عالی مقام و کسوت فقر و فنا و کم گفتن و کم نشان دادن و روی به قبله بردن و در درون دل در حرص و هوای بتان بودن

خداپرستی نیست بلکه برهمنی است و با هوای عشق خود را از دو کون جدا کن یعنی
ماسواء الله باش و در راه رسیدن به آن از همه چیز بگذر و خود را فنا فی الله ساز چه
برای جامی جای خجالت است که زخم تیغ فراق را خورده هنوز زنده است.

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است	طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
به گوش دهر ازین راستتر سخن نرسید	که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی	از آن چه سود که مکی است خواجه یا مدنی است
گرفت گوشه چوخم شیخ پر شراب و غرور	به محتسب که رساند که وقت خم شکنی است
به قبله روی و بتان در درون زحرص و هوا	نه این خدای پرست است بلکه برهمنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون پیر	که این عروج نیاید ز همتی که دنی است
خجالتی است عظیم از رخ تو جامی را	که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است

حضرت جامی با شعر بلند بالائی پس از آن همه زجر هجر و فراق آرزوی
رسیدن دوست را دارد که با قافله ای همراه است و آواز جرس از دور به گوش او
میرسد و این رسیدن دوست در موقعی که نور صبح شروع به دمیدن می کند و صبا با
او همراه است و باز از دور آتشی می بیند که نور از شجری زیانه کشیده تمام صحرا
را روشن ساخته و آن شجر طور وادی ایمن است و چشم بد آن نور دورباد چه
شعله ی آن نور به سر وقت خسی می آید که مراد از خود او حضرت جامی است و
در این وقت است که عارف پایه عشق را بلند می بیند و با امید و هوسی که در سر
دارد به آن قانع است:

باز از این راه صدای جرسی می آید	گویی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد	همدمی می رسد و هم نفسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور	شعله نور به سر وقت خسی می آید
پایه عشق بلندست و همین بس که از او	دردل امیدی و در سر هوسی می آید
یار گفت از سر اخلاص برین در به زمین	سر زنان جامی درمانده سری می آید

باز حضرت جامی از دعوای عشق خود اشك و آه خود را گواه می آورد و حریم
دیر مغان جای خانقاه را و خم شراب جای پیر آن را گرفته است و این که تورا از
دور دیدم فهمیدم که همان دوست مهربان من است که می آید و به معشوق خود خطاب
می کند که مرا از سایه دیوار خود دور مساز و من از صفای ارادت دم عشق تورا
می زدم می زنم و همین دل روشن و ضمیر پاک خودت گواه آن است:

منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست

گواه صدق درین دعوی اشك و آه منست

حریم دیر مغان را گرفته خانقهیم

خُم شراب کهن پیر و خانقاه منست

خوش آن که سرخوشت از دور دیدم و گفتم

اگر غلط نکنم سرورِ کج کلاه منست

مرا ز سایه ی دیوار خویش دور مکن

کز آفتاب حوادث همین پناه منست

چو از صفای ارادت زنم به عشق تو دم

ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست

ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم

که وصف عارض و خطت گل و گیاه منست

باب دوم

توحید

ای آن که بجز تو نیست در هر دو جهان
برتر از خیال و مبرا از گمان
هر چند که عین هر نشانی لیکن
اینست نشانت که تو را نیست نشان

نزد متصوفین عقیده به یکتائی ذات یگانه اولین مرتبت شناسائی باری تعالی می‌باشد و از همین جاست که کثرت، و شرکت نزدشان وجود نداشته و به یکتائی او دوئی راه ندارد و او آفریدگار همه مخلوقات است، و جز او خالق در دو جهان وجود ندارد و برتر از خیال و تصورات و آنچه به فکر و دماغ می‌رسد می‌باشد. با وجود آن خدای بزرگ مظهر تماماً تجلیات هستی و انوار علویست و هر چه در دنیا و کائنات دیده می‌شود نشانی از اوست و حضرت جامی خوب فرموده:

«اینست نشانت که تو را نیست نشان» با وجود این همه قدرت و توانائی و
بزرگی همین بس که نشان تو را نیست نشان.

اگر چه معشوق عیان است و با ما یکجا است نقص ماست که ما آن را
نمی دانیم و بدون آن که به خود فکر کنیم هرطرف دست و پا می زنیم چه او خودش
نخواسته که با این رمز آشنا شویم:

معشوق عیان بود نمی دانستم با ما به میان بود نمی دانستم
گفتم به طلب مگر به جائی برسم خود تفرقه خواه بود نمی دانستم

و از این جا که عاشق دلباخته همیشه در تلاش دیدار است و شور و شیدائی
زیادی از او سر می زند و بعضاً با فکر ناقص خود او را می بیند و با او خالصانه و با
وجد حرف می زند در يك غزل خود حضرت جامی به ذات یگانه و تنها و بدون مدد گار
می رسد و می گوید:

تنها زکجا می رسی ای سرو قبا پوش
دردا که تو می آئی و می روم از هوش

مشکل در این جاست که او می آید اما انسان بیچاره طاقت دید آن را ندارد و
از هوش می رود:

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
با وصف آن نا امید نگشته و به خود طاقت داده می فرماید:

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان گشمت تنگ در آغوش
در گوش تو يك نکته زبخت سیه ما
گفتن که تواند؟ مگر آن خال بنا گوش

و با تو سخن دارم و می‌خواهم درِ عذر و معذرت را به رویت بکشایم و با تودرد
دل کنم بدبختانه قابل این کار کسی را نمی‌بینم به جز خالِ بناگوش که به تو نزدیک
تر از ماست و با وجود آن:

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
جامی ز خرابات (۱) غرض باده عشق است خواهی ز سب و درکش و خواهی ز قدح نوش

حضرت جامی هر وقتی که غزلی را با عشق و معرفت شروع می‌کند سراپا آن
غزل را با افکار عرفانی تمام می‌نماید و جسته جسته در دیوان او این قابلیت و عشق
دیده می‌شود. در غزل زیر حضرت جامی چه شیرین شروع نموده:

ای که در پرده به بازار جهان می‌آئی
ما تو بودیم از این پیش و تو اکنون مائی

در این مطلع غزل جامی وحدت الوجودی را با زبان خیلی شیرین و در پرده ادا
کرده است. آمدن تو در بازار جهان در پرده است و در همه چیز هستی و همه چیز از
توست پیش از این ما از تو بودیم و اکنون تو مائی یعنی نقش آفریدگار در خلقت
انسانی است و منی و مائی در بین بیست.

سایه تُست جهان عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم توئی بینائی

۱- خرابات در اصطلاح عرفا عبارت است از خراب شدن صفات بشری و فانی شدن وجود
جسمانی. فرهنگ مصطلحات عرفا، سیدجعفر سجادی.

این جهان عدم افتاده با همه دار و ندار آن سایه‌ای از نور تو است و ما در چشم بینا و توانای تو همان سایهٔ چشم یعنی برگزیده از تمام مخلوقاتیم. در این جا واضح می‌فرماید:

از کرم ساخته‌ای چشم جهان بین ما را
تا به این چشم جهان را نظری فرمائی

و از لطف و کرم خود ما را چشم جهان بین ساخته‌ای و ما انسان‌ها که آفریده خودت هستیم قدرت و عظمت تو را به چشم سر می‌بینیم و این نظر مرحمت از توست که به ما بذل نموده‌ای:

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج به یغما ببرد یغمائی

و این چشم که به ما داده‌ای ما را نگهبان این همه گنج موجودات در جهان ساخته‌ای و ما نتوانیم به چشم معرفت نگهبان آن شویم. یعنی بدون معرفت و اطلاق بر آن بنگریم حاصل گنج را یغما بر که خود اوست از شما به یغما می‌برد.

شخص تو سایه تو و تو بینائی تو
رشته صد تو است ولی بر صفت یکتائی

تو سایه نور خودی، یعنی همهٔ جهان هستی سایه نور تو است و تو بینائی تو یعنی بینائی خودت در خودت مضمَر است و صدها صفاتی که در تو موجود است دلالت به یکتائی تو می‌کند.

همه اعیان جهان روی تو را آئینه است
تا هر آئینه به آئین دگر آرایی

تمام موجودات و خلائقی که در جهان اند همه نمایانگر روی تو اند و وجود تو را به اثبات میرسانند و تو در هر لحظه و هر دقیقه به آئین دگری رونمائی می‌کنی.

بنمایم تورا هم به تو افزون ز همه
چون رخ خویشتن در آئینه ما بنمایی

ای خدای بزرگ و توانا حینی که رخ خود را در آئینه ما بندگان نشان دهی تو
را از تمام چیزی که به عقل و فکر انسان خطور می کند بالاتر از آن می بینیم.

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلك است
باده بر جامی از این جام همی پمائی

در این جا چند رباعی از کتاب نقدالنصوص فی شرح الخصوص حضرت جامی
نقل شده است، به گمان اغلب باید از خود حضرت جامی باشد:

در مذهب اهل کشف و ارباب شهود عالم همه نیست جز تفاسیل وجود
چندین صور ار چه ظاهراً روی نمود چون در نگری نیست به جز يك موجود

همسایه و هم نشین و همراه همه اوست با دلق و گدا و اطلس شاه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

دل گفتم مرا علم لدنی هوس است تعلیم کن گرت بدین دسترس است
گفتم که الف گفت اگر گفتم هیچ در خانه اگر کس است يك حرف بس است

حضرت جامی در قطعه زیر کثرت و وحدت را از روی اعداد سروده چه اعداد از
صفر تا يك انتها ندارد و لامتناهی است و حینی که به دیگر اعداد نظر اندازی می کند
غیر از يك که اصل است و باقی همه فرع:

كثرت چو نيك درنگری عين وحدت است مارا شكی نماند درین گرتو را شك است
در هر عدد زروی حقیقت چو بنگری گر صورتش به بینی دگر ماده اش يك است

در غزل زیر حضرت جامی كثرات را با وحدت با چندین مثال ارزنده و زیبا
توضیح نموده است که هر یکی داد از توحید می زند .

گر هر دو کون موج بر آرند صدهزار	جمله یکی است لیک به تکرار آمده
در باغ عشق يك احدیت که تافتست	شاخ و درخت و برگ و گل و خار آمده
عکسی مگر زپرده وحدت علم زده	در صد هزار پرده پندار آمده
يك عين متفق که جز او ذره ای نبود	چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست	عين دگر یکی است پدیدار آمده

پروردگار وقتی که انسان را آفرید انسان در ظلمت بود و آفریدگار نور خود را
بر آدم ریخت و برای شان گوهرها از صفات قدیم و علم و سخا بخشید. این ها همه به
موجبی است که در خود صفات او و در ذات باری تعالی صفات او را به بینی:

خلق را حق چو ساخت در ظلمت	نورشان ریخت بر سر از رحمت
اندر ایشان نهاد گوهرها	از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات او بینی	در صفت ها ذات او بینی

اما انسان حق ناشناس گاه با سرکشی و خودشناسی لاف همسری با ذات الهی
می زند و گاه مانند آذر از سنگی بتی می سازد و آنرا سجده می کند اما خوشا به حال
روشن دلی که با چشم ادراك خود به جز از نور ازل دیگر نوری نمی بیند و از لوح دل
خود به جز از یار اغیار را دور می سازد یعنی به فکر ماسوی الله می افتد هرچه غیر از
اوست از آن دوری می گزیند و تمام کون و مکان را يك نور که آن نور حق است می بیند
با وجود آن، آن را از دیگران مستورنگه می دارد و همه چیز را با چشم وحدت می بیند .

چوره بندد قضا بر آدمی زاد	نگردد از حجاب صورت آزاد
گهی از سرکشی و خود شناسی	زند با همسران لاف خدائی
گه از سنگی بتی سازد چو آذر	به رسم بندگی پیشش نهد سر
خوش آن روشندلی کش چشم ادراک	به جز نور ازل دیدن بود پاک
زلوح دل تراشد حرف اغیار	نه بندد در به غیریار دیار
همه کون و مکان یک نور بیند	ولی از دیگران مستور بیند
بود در دید وحدت فتح بالش	نگر در کثرت صورت حجابش

با این رباعی اوصاف و صفات الهی را که آفریدگار به انسان ارزانی فرموده
حضرت جامی با دید نظر خود به خود چه خوب فرموده:

چون در خود از اوصاف تو یابم اثری	حاشا که بود نیکوتر از من دگری
واندم که فتد به حال خویشم نظری	در هر دو جهان نباشد از من بتری

با این مثنوی با چشم نکو دیدن و حق شناسی و سپاس حق و شکران لطف حق
و با باز کردن چشم معرفت و اصل و فرع را یکی دیدن چه خوب فرمود:

هر چه در چشم جهان بینت نکوست	عکس حق و پرتو احسان اوست
گر بر آن احسان و حسن حق شناس	از تو روزی در وجود آید سپاس
در حقیقت آن سپاس او بود	نام این و آن لباس او بود
همچنین شکر تو ظل شکر اوست	آن او مغز آمد و آن تو پوست
لیکن این جا پوست باشد عین مغز	چشم بگشا در ره وحشت ملفز
گر گشائی چشم عرفان اندکی	اصل و فرع این جا یکی بینی یکی

چشمم به این غزل شیوای حضرت جامی افتاد که صادق سرمد به این بیت:

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
در هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی

استقبال کرد و من شعر صادق سرمد را که هر دو مرهون حضرت جامی می باشیم:

هر گه نظر بستم تو در نظرم بودی

ور دیده گشودم من در چشم ترم بودی

از حضرت جامی است:

هر جا که کنم خانه همخانه تو را یابم

هرگز نروم جائی کانجانه تو را یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کیشان

معشوقه تو را دانم جانانه تو را یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمع

گرد سر تو گردان پروانه تو را یابم

گرجانب میخانه ایم پی پیمان

در دست می آشامان پیمان تو را یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه

از هر صدفی پنهان در دانه تو را یابم

از خود بگسل جامی میزن در گم نامی

کاندر تتق وحدت بیگانه تو را یابم

اکثر متصوفین بر این عقیده اند که باری تعالی برای نمودار ساختن ذات خود در

ازل با حسن و جمال خود جلوه‌هایی نموده تجلی ذات که جهان هستی است پدید آمده و

این جهان هستی جز سایه و شبیحی بیش نیست و انعکاسی است از جمال ازلی و

هرچه هست او تعالی است و موجودات و جهان کثرت مظهر صفات ذات یگانه اند و

انسان که بیش از سایر مخلوقات فیض برده‌اند مقام بلند تری را داراست. حضرت

جامی روی این منظور اشعار شیوا و پر جوش و روان سروده که جسته جسته اش این

طرز تفکر عارفانه شان با نهایت شیرینی و نازک خیالی و لطافت دیده می شود:

به کعبه رفتم و ز آنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم
چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم
دعای حلقه گیسوی مشک بوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه روی دل به سوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو نامی
طواف و سعی که کردم به جستجوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منا در پی منا و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

باز در این جا عارف بی صبری پیشی می کند و به شاهد خود بی پرده می سراید:

بردار مرقع از رخ در انتظار تاکی بنما جمال معنی نقش و نگار تاکی
شاهد یکی ست پنهان در پرده معانی هر سوی عاشقانش در انتظار تاکی
معنی چو نیست ممکن دیدن به غیر صورت پس بهر چشم احول گرد و غبار تاکی
دریا و موج آمد هر دویکی به معنی از معنی دقایق از ما کنار تاکی

در این جا جامی با شاهد مقصود قصه های بی پوست می کند و از جمال یار و
حجاب ها و پندار آن حرف به میان می آورد و از سیل حوادث و روبه قبله کردن
در حالی که دوست از همه جهات روبه روست سخن می گوید:

تورا زدوست بگویم حکایتی بی‌پوست

همه از اوست و گر نیک بنگری همه اوست

جمالش از همه ذرات کون مکشوفست

حجاب تو همه پندارهای تو برتوست

از اوست جمله بد و نیک و لیک هرچه بدست

از آن بدست که از ماست چون ازوست نکوست

به سیل خیز حوادث کجا شود غرقه

کسی که لجه بحرش فروتر از زانوست

چه شد که قبله معین بود به فتویٰ شرع

چو دوست با تو زکل جهات رو برتوست

زدست تفرقه شد چاک خرقه سان دل من

ولی ز رشته وحدت هنوز امید رفوست

دراین جا شعر شیوائی که حضرت جامی در کنه ذات و وحدت سروده به باب

توحید می افزائیم:

کنه تو برون ز حـدِ ادراک

هم از تو بلند قـصرِ افلاک

پیدا است مـقامِ ذره خـاک

ذراعـه نیلگون زند چاک

همچون گل و لاله، خار و خاشاک

ارواحِ قدس شکار فـتـر اک

آنجا همه رهنـان بی باک

نتوان شد از آن ره خطرناک

بر کسوت جان طراز لولاک

در بزم مجـردان چالاک

کز وصحت هستی اش کند پاک

ای ذات تو از صفات ما پاک

هم از تو منیر شمع انجم

آدم به توشش مکرّم ارنه

از مهر تو هر سپیده دم چرخ

پرورده ابر رحمتت توست

در صـیـد گـه دلاورانت

راهیست پر از خطر ره عشق

بی بدرقـه عنایت تو

یارب به کمال آن که دارد

کز جام صفا و خم وحدت

آن باده حواله کن به جامی

باب سوم

جامی

صوفی صاف دل و آزادمنش

حضرت جامی صوفی صاف دل مانند خواجه از جنگ و جدال فرقه‌های مذهبی دوری جسته و از آنجاست که از مخالفت شیعه‌ها و سنی‌ها نهایت نفرت دارد و آن نفرت به اندازه‌یست که با يك شعر ركيك آن‌ها را رد می‌کند:

ای مغبچه دیر بده جام میم	کامد نزاع سنی و شیعه قیم
گویند جامی‌ا چه داری مذهب	صدشکر که سگ سنی و خر شیعه نیم (۱)

سرودن چنین شعری از شخصیتی مانند جامی دور است اما نمایانگر نهایت دل‌افسردگی از مبارزات دو فرقه شیعه‌ها و سنی‌ها دارد. عشقی را که در اشعار آن حضرت درباره چهار یار کبار و خاندان نبوت می‌بیند جامی را يك صوفی پاك دل دور از تفرقه‌ای مذهبی می‌یابید. چه کسانی که کور کورانه با تعصب مذهبی به یکی از این

۱ - همین مطلب را عارف بزرگ ابوالمعالی بیدل با يك فرد شیرین و جذاب خوب ادا کرده است:
گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم

دو فرقه رفته اند راه خطا پیش گرفته اند. اصل راه راهیست که حضرت جامی اختیار نموده است چه در بدو بروز دین اسلام این تفرقه ها وجود نداشته و پس از مروز زمان در بین مسلمانان این مذهب ها به وجود آمده که هر کدام آن برای روشن ساختن راه و روش همان مذهب است نه این که نادیده باهم در جنگ و جدال بر آیند.

حضرت جامی در مثنوی سبحة الابرار خود قطعه ای دارد که عقیده و وابستگی ایشان را به چهار یار کبار و اهل سنت جماعت واضح می سازد.

پرده بگشا ز رخ صدیقی	بدران پرده هر رندیقی
در ره عدل زدست عمیری	زن به فرق سر هر خیره سری
خون فشان کن زجا عثمانی	ریز بر کشت و فسا بارانی
پنجه در کن اسد آلهی را	پوست بر کن دوسه روباهی را

و در مقدمه مثنوی لیلی و مجنون به صراحت می فرماید:

شادیم به آن نامدارت	یاریم به هر چهار یارت
آن چهار ستون خانه دین	و آن چهار چراغ بزم تمکین
هریک به خلافت سزاوار	بر چار یکی و بر یکی چار
ایشان به یگانگی بهم راست	بیگانگی از فضول ما خاست
شاهان به صفاموافق آهنگ	وز سنگ دلی سپاه در جنگ

در مثنوی خردنامه اسکندری مذهب اهل سنت جماعت خلفای چهارگانه را مدح کرده: اولی را به صدق، دومی را به عدل، سومی را به حیا و چهارمی را به کرم و شجاعت ستوده اند و ایشان را باعث قوام و بقای پیکر دین اسلام دانسته اند. (۱)

۱ - جامی تألیف علی اصغر حکمت چاپخانه بانک ملی ایران.



به تخصیص آنان که بی تخت و تاج	گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار	که چون مارشد ناون جان شکار
دوم آن که از سکه عدل اوست	کز این گونه دنیا و دین سرخ روست
سوم شرم گیتی که شد بی قصور	ز شمع نبوت نصیبش دونور
چهارم که آن ابر دریا نثار	نم ره کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهار اند زیشان به پای	تورا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ارنداری نگاه	میان شان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن	دل از مهر این چار خالی مکن

حضرت جامی در رساله تحفه الاحرار خود ضربت تیر توسط شمرلعین به جسم شاه ولایت مآب حضرت علی در موقع نماز شیرین ادا کرده است:

شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف بیجا گرفت	تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان به گل او نهفت	صد گل راحت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد	پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس بدو آختند	چاک به تن چون گلش انداختند
غرقه به خون غنچه زنگار گون	آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خورش به مصلی چکید	گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
صورت حالش چو نمودند باز	گفت که سوگند به دانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر	گرچه زمن نیست خبردار تر

همچنان در سفر حج موقعی که حضرت جامی به زیارت مشهد امام حسین

می رسد غزلی میسراید که این چند بیت از آنست:

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین	هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای	حقا که بگذرد سرم از فرق فرق دین
جای گدای حضرت او باش تا کند	با راحت وصال مبدل عذاب بین

حینی که حضرت جامی به زیارت نجف اشرف مشرف می شوند و شتر حامل
شان زانو بر زمین می زند و قبه رفیعۀ آن به چشمش می خورد غزلی می سراید که عقیده
و احترام شان را به شاه ولایت مأب اظهار می دارند:

قدیدا مشهد مولای انیخوا جملی

که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اهل

آشکارست در او عکس جمّالِ ازلی
چشمم از پرتو رویش به خدا بینا شد

جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق نمر دست و نمیرد هرگز

لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی

خاصه‌ی عشق بود منقبتِ بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو

بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
جامی از قافله سالار ره عشق تورا

گر پپرسند که آن کیست علی گوی علی

همچنان که حضرت جامی در مورد اینکه نسبت به مرقد حضرت شاه ولایت مأب
اختلاف نظر است چه خوب فرموده:

گویند که مرتضی علی در نجف است در بلخ بیا ببین چه ذات الشرف است
جامی نه عدن جوی به بن الجبلین خورشید یکی و نور او هر طرف است

این دو بیتی حضرت جامی در مزار شریف بلخ بالای دروازه درآمد به خط
زیبای سید داود حسینی مرقوم گردیده است.

حینی که حضرت جامی به زیارت مولای خود در نجف می‌رسند قصیده غرائی
در منقبت امیرالمؤمنین حضرت علی مرتضی سروده اند:

اصبحت زائراً لك يا شحنة النجف	بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف
می بوسم آستانه قصر جلال تو	در دیده اشک عذر ز تقصیر ماسلف
گر پرده های چشم مرصع به گوهرم	فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوشحالم از تلافی خدام روضه ات	باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
دارم توقع این که مثال رجای من	یابد ز کلك فضل تو توفیع لا تخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست	خورشید وار ماه جمال توبی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است	ابواب کنت کُنز به مفتاح من عرف
جز گوهر ولای تو را پرورش نداد	هر کس که باصفای درون زاد چون صدف
خضم تو سوخت در تب تبّت چو بولهب	نا دیده از زبانه قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود تو را به بحر	از بحر جود تو شناسند غیر کف
ز آن پایه بر تری تو که کنه کمال تو	داند شدن سهام خیالات را هدف
نا جنس را چه حد که زند لاف حبّ تو	اورا بود به جانب موهوم خود شغف
جامی ز آستان تو کانا پی سجود	هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
گردی بدیده رفت و به جیب صبا نهفت	اهدی الی احبّه اشرف التحف

حضرت جامی در مراحل تصوف و عرفان رویه و طریقه را اختیار کرده که شیخ
محمی الدین بن العربی وضع کرده و از این رو آثار و کلمات شیخ و شاگردان او را شرح
و بیان فرموده و کتاب نقد النصوص در شرح فصوص و کتاب اشعه در شرح لمعات از
آن جمله است (۱)

۱ - جامی تألیف علی اصغر حکمت.

حضرت جامی در شرح لمعات همه جا استشهاد به سخنان ابن العربی در
فصوص یا فتوحات نموده و معتقد است که عشق حقیقی موصل انسان به سعادت
سرمدی می باشد و سلطان عشق است که در عالم وجود در مجاری و مظاهر تعینات
جلوه گر می گردد و عاشق و معشوق و عشق همه مظاهر مجاری يك وجود مطلق اند و
معشوق و محبوب در همه مراتب حضرت حق است.

نعت در مدح رسول اکرم

ای نامزد به نام تو در نامه قبول	یا ایها النبی ویا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود	بر عاشقان تشنه جگر کرده ای نزول
کی در حریم حرمت جاه و جمال تو	هر یاهو گردد را رسد اندیشه دخول
حاشا که از تو روی نتابم خلیل وار	چون نیست آفتاب تو را آفت افول
هر چند رفت طاقتم از جان و جان زتن	والله لیس حبک عن مهجتي نزول
گر کافر هست دعوی عشق تو بهر چیست	فی عینی البكاء و فی جسمی التخلول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است	سر در گلیم فقر به پیغوله خمول

غزل

أريد بسط عزامي اليك بعد سلامي	و لیس کل کلامی یغی ببعض عزامی
به شرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم	هنوز نامه شوقت نمی رسد به تمامی
من از دیان قذعاً قنی تفرق بالی	انت صحیفة شوقی یقوم فیہ مقامی
به روز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم	که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جنونی اذا قدمت و مناما	و کیف افرشها و هی با الدّموع دوایی
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای دل من	چه خوش بود که به فسحت سرای دیده خرامی
زالال لطفك قد فاض من ریاض و داد	فأض برء سقامی و عاد برد اوامی
ز جامی این نه جوابست نامه کرم را	به قاصدان درت می دهد سجل غلامی

جامی و

طریقه نقشبندی

مؤسس و بنیان گذار طریقه نقشبندی خواجه بهاء الدین عمر بخاری (متوفا ۷۹۱ هجری) می باشد. این فرقه گروهی معتدل در اصول مکتبی و جماعتی متعصب در مذهب بودند که از مذهب تسنن سرچشمه گرفته است.

طریقه نقشبندی در بخارا و سمرقند و بعد ها تا اقصای خراسان و هندوستان رواج عظیمی حاصل نمود. سلاطین بعد از تیمور (۱) یعنی شاهرخ میرزا ابوسعید و سلطان حسین بایقراء همه سر ارادت و تکریم به استان مشایخ این سلسله نهاده و فوز و فلاح دودنیا را از انفس قدسیه ایشان چشم می داشتند. و در امور معاش و معاد از ایشان رهنمائی و هدایت می جستند از این رو در سراسر خراسان مشایخ متعدد به وجود آمدند و لنگرها و خانقاه های بی شمار دایر گردید و از گوشه و کنار خلایق برای کسب فیض و درك تبرك با هدایا و تحف نفیسه به نزد ایشان می شتافتند.

جامی به هنگام آموزش های نخستین در سمرقند و هرات با تعالیم طریقه بزرگان این فرقه آشنایی پیدا نموده و سر ارادت نزد مولانا سعدالدین کاشغری متوفا ۸۶۰ هجری فرود آورد و این ارادت و قبول را پس از کاشغری به خواجه ناصرالدین ملقب به خواجه احرار (متوفا ۸۹۵) همچنان ادامه داد و تا سال های پایان زندگی شان به همین طریقه باقی ماندند.

جامی از مشایخ نقشبندی در آثار خود بسیار نام برده و به بزرگی و اعزاز از ایشان یاد کرده . مثنوی تحفة الاحرا را به نام خواجه عبدالله به نظم کشیده و انتساب خود را آشکارا به این طریقه بیان داشته است. چنانچه از خواجه بهاءالدین عمر بخاری مؤسس نقشبندیه و خواجه عبدالله مرشد خود چنین یاد می نماید:

سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خطر آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
زد به جهان نوبت شاهنشاهی	کوکبه فقر عبیدالهی
آنکه زحریت فقر آگه است	خواجه احرار عبیداله است

و یکی از متصوفین که جامی به ایشان احترام فراوان می گذاشت دوست و معاصر وی نصیرالدین عبیدالله احرار بود با آن که جامی بیش از چهار بار با او ملاقات نکرده بود مدت چندین سال باب نامه فرستادن در بین شان جاری بوده است. قسمت اخیر زندگانی جامی در هرات گذشت که در آنجا از محبت و رعایت سلطان حسین بایقراء فرمانروای تیموری خراسان (از ۸۷۳ تا ۹۱۱) برخوردار بود. جامی یکی از چندین تن دانشمند و شاعر و هنرمندی بود که سلطان حسین بایقراء آنان را به دربار خود جلب کرده بود. یکی از آنان شاعر ترك نژاد میرعلیشیر نوایی از دوستان بسیار نزدیک جامی بودند که زندگی نامه ای به نام خمسة المتحیرین درباره جامی نوشته است و دو نقاش بزرگ شخصیتی مانند بهزاد و شاه مظفر با وی آشنا بودند.

در نیمه ربیع الاول سال ۸۷۷ جامی در سن شصت سالگی با کاروانی عازم مکه معظمه شد در آغاز جمادی الثانی به بغداد رسید و پس از چهار ماه توقف در بغداد سفر مکه معظمه را دنبال کرد و برای آن که به زیارت مرقد علی علیه السلام مشرف شود راهی را که از نجف می گذشت انتخاب کرد. پس از گزاردن حج از طریق دمشق و حلب به زادگاه خود در خراسان باز گشت.

با آن که قسمت اعظم آثار منظوم جامی پس از سفر حج فراهم شد شهرت وی

در آن زمان به سراسر جهان رسیده بود. در نتیجه چون محمد دوم سلطان عثمانی از آن آگاه شد که جامی به زیارت خانه خدا رفته کسی را به نام عطاءالله کرمانی به دمشق فرستاد تا او را برای دیدار از سلطان در استانبول دعوت کند. اما وقتی کرمانی به دمشق رسید جامی آن شهر را به قصد حلب ترك کرده بود.

هنگامی که جامی به تبریز رسید اوزون حسن امیر آق قویونلو به گرمی ایشان را پذیرفت و از وی خواست که به تبریز بماند. جامی بیماری مادر سالخورده اش را که به پرستاری او نیاز دارد بهانه کرد و به هرات و دربار حامی خود سلطان حسین بایقراء بازگشت.

باب چهارم

زهد و ریا

یکی از صفات بزرگ جامی صوفی باصفا دوری از دستگاه مرشدی و اظهار خوارق عادات و کشف کرامات است. هیچ وقت بساط شیخی نگسترد و خلق را به پیروی و ارادت خویش نخواند. (۱) میرعلیشیر نوائی در کتاب خمسة المتحیرین که راجع به حضرت جامی نوشته است می فرماید:

«آن حضرت به اظهار خوارق عادات از جانب حق تعالی مأمور نبودند و حالات پاکیزه خود را در طریق ملامتیه و شاعری و ملایی پنهان می نمودند.»
و آن حضرت هیچگاه بارگاه خانقاهی را هموار نکرده بلکه صوفی نمایان ظاهر آرا را به نظر نیک نمی دیدند. چنانچه درباره این طایفه می فرمایند:

حذر از صوفیان شهر و دیار	همه نامردم اند و مردم خوار
کارشان غیر خواب و خوردن نه	هیچ شان فکر روز مردن نه
ذکرشان حصر در وجوه معاش	فکرشان صرف بهر سفره و آش
هریکی کرده منزلی دیگر	نام آن خانقاه یا لنگر

۱ - جامی تألیف علی اصغر حکمت

ظرف‌های نکوپراکنده	فرش‌های لطیف افکنده
کرده آلات مطبخ آماده	دیگدان کنده دیگ‌بنه‌ساده
یافته از طریق مردان بهر	چشم‌بردر که کیست کزده و شهر
تا نشیند به صدر شیخ زمن	گوشت یا آرد آورد دوسه من
بر حریفان گزاف پیماید	سرانبان لاف‌بگشاید
تا بدان دم که پخته گردد آتش	نکند بس زمه‌مل و قلم‌ماش
آتش دیگ‌روشنائی او	بهر آتش است آشنایی او

سلسله‌المذهب

در جای دیگر این شیخ تراشان و شیخ فروشان را که کارشان جز هذیان‌گویی و ریاکاری چیزی نیست حضرت جامی از شرشان دوری می‌طلبد:

فغان زابلهی این خران بی دم و گوش
 که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
 شوند هر دوسه روزی مرید نادانی
 تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
 نه بهره بردن وی از لمعه هدایت نور
 نه در درون وی از شعله محبت جوش
 گهی که در سخن آید هوس کند سامع
 که کاش زین همه هذیان زودتر شود خاموش
 و گر خموش شود حاصل مراقبه اش
 ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش
 نگاه دار خدایا مدام جامی را
 ز شر رزق ریا پی‌ششگان ارزق پوش
 بگوش و هوش رسان از حریم میکده اش
 صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

شیخان شهر که طعنه بر اسرار اهل راز و صوفیان با صفا می زنند و پیر مغان
را که پیر واقعی اهل رازاند هرگاه بویی از کفر ایشان ببرد از دینی که دارد خجالت
می کشد:

زُد شیخ شهر طعنه به اسرار اهل دل	المراء لایزال عـدواً لما جـهـل
تکفیر کرده پیر مغان را و گربرد	بویی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر به خون اهل صفا میزند رقم	این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آنین صدق و رسم مروت نه کار اوست	از طبع منحرف مطلب خُلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است	تا هست بدست باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که او لوح اعتبار	سازد غبار هستی موهوم مضمحل

حضرت جامی از این که نه خودش شیخ است و نه شیخ زاده است، بهتر است
که آن جناب را هیچ وقت به نام شیخی یاد نکنیم، چه او مرشدان راه زن راه افتاده را
نیز به چشم نیک نمی بیند و از مرشدی و شیخی نوری می جوید تنها در جستجوی اهل
دل است:

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم	وز منکرانِ گول و مریدان ساده هم
مستتفی ام به تربیت پیر می فروش	زین مرشدان راهزن از ره افتاده هم
ز آن مرشدم چه کار گشاید که توبه ام	از روی خوب می دهد و جام و باده هم

در این جا حضرت جامی بسیار بیباکانه عید فطر را با می افطار می کند و
آنچه را پیش از این به صومعه نهان می کردیم این زمان که عید است آن را با دف و
نی بر سر بازار می کشیم. شیخ سجاده نشین را بر سر راه ببریم و راهب میکده را از
این اسرار آگاه سازیم.

اگر چه واعظ را از خرافات گویی اش منع کرده نمی توانیم اما آن را به دل

انکار کنیم و چون جز صورت دیوار جهان فانی چند وجود ندارد بهتر است که پشت به
 قبله جان و روی به دیوار کنیم:

عید فطر است بیا تا می ی افطار کنیم	عید گاه خاک در خانه خمار کنیم
آنچه در صومعه زین پیش نهان می کردیم	این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم
شیخ سجاده نشین را به سر راه بریم	راهب میکرده را واقف اسرار کنیم
عارفی زنده دلی، رسته ز خود گریابیم	همه اسرار حقیقت به وی اظهار کنیم
منع و اعظ ز خرافات ز غوغای عوام	نتوانیم ولیکن به دل انکار کنیم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر	چند رو تافته از یار در اغیار کنیم
نیست جز صورت دیوار جهان خامی چند	پشت بر قبله جان روی به دیوار کنیم

حضرت جامی مانند خواجه حافظ رندان باده نوش را می ستاید و پیر می فروش
 را بر شیخ خود فروش رجحان می دهد و خروش صوفی را که مقصد از سماع است به
 نظر نیک می بیند:

شبنم زمرغ چمن این نوا به گوش آمد	که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب	ز رشک خون دل ارغوان به جوش آمد
جزای بی عمل از شیخ خود فروش مجوی	که این معامله از پیر می فروش آمد
مباش بیهده منکر خروش صوفی را	که در خروش به فرموده سروش آمد
به عیش دوش زدم باتوباده نوش به دوش	چه نوقها که به جانم زعیش و نوش آمد
تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی	چرا ز نغمه شوقت چنین خموش آمد

در جایی مطلع شعر خود را که حسرت از نیامدن یار دارد چه شیرین بیان
 کرده است:

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
 چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

گفتار عارف در مشیت الهی

در این جا عارف بزرگ از عصیان و نافرمانی به امید غفران حرف می زند چه نزد متصوفین تا عصیان نباشد غفران نیست و آنچه از انسان سر می زند همه بر مشیت الهی است:

ای بر تو پدید هر چه پنهان کردم	عصیان همه بر امید غفران کردم
گیرم که بسی خلاف فرمان کردم	آخر نه هر آنچه خواستی آن کردم
گفتی که بکن کار به بستی دستم	گفتی که بزن تیر بریدی شستم
گر موجب فرمان تو گر زآنکه نیم	بر وقف ارادت باری هستم

حضرت جامی از شهرت طلبی و دعوی شیخ الاسلامی بزار و طالب يك گوشه‌ی تنهایی و نیستی را خواهانست:

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم و ملول	ساغری ده که بشویم زدل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم	گوش ادراك بر افسانه اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی	لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند	که کشد رخت ارادت به مقامات وصول
گفت این مسئله از پیرمغان پرس که اوست	واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه	تا شود غایت مأمول تو مقرون به حصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی

جامی و زاویه نیستی و گنج خمول

باب پنجم

کشف و الهام و وحدت از نگاه

جامی و ابن عربی (۱)

دل یا محل کشف و الهام

ابن عربی مانند سایر صوفیه «دل» را مشعر الهی و محل الهام و افزار معرفت می‌داند و به عقیده او دل آلتی است که به وسیله آن عارف به خدا و اسرار الهی بلکه به هرچیزی که در تحت عنوان «علم باطن» داخل باشد معرفت حاصل می‌کند پس دل ادراک و نوق است نه مرکز عشق و عاطفه چه در نظر صوفیان مرکز عشق «روح» است اگرچه گاهی عشق را به «دل» نیز نسبت داده‌اند.

مقصود از دل در این جا آن لحم صنوبری نیست که در طرف چپ سینه قرار دارد چنان که امام غزالی گوید: «لفظ دل بر دو معنی اطلاق می‌شود یکی آن گوشت صنوبری شکل که در طرف چپ سینه جای دارد. و این دل دربهایم بلکه در مردگان نیز موجود است و از عالم ملك و شهادت می‌باشد زیرا چارپایان آن را به چشم می‌بینند چه رسد به اولاد آدم و دیگری آن لطیفه ربانی و روحانی است که با آن قلب جسمانی به نحوی ارتباط و تعلق دارد و این لطیفه حقیقت انسان است و در وجود انسان مدرک.

۱ - محمد اسماعیل مبلغ از نشریات انجمن جامی ریاست تنویر افکار ریاست مطبوعات کابل - افغانستان ۱۳۴۳ هجری شمسی

عالم، عارف، مخاطب، معاقب، و معاتب هموست». ابن عربی می‌گوید: «مراد از دل در اصطلاح ارباب تصوف آن چیز است که در اصطلاح اصحاب نظر از آن به نفس ناطقه عبارت می‌شود. اما درباره ارتباط و پیوند این دل که با آن دل جسمانی غزالی می‌گوید: این لطیفه ربانی را با قلب جسمانی پیوندیست که عقل غالب مردم در ادراک وجه این پیوند متحیر است زیرا تعلق وی با آن قلب جسمانی به تعلق اعراض به اجسام و اوصاف به موصوفات یا ارتباط استعمال کننده آلت به آلت و متمکن به مکان شباهت دارد» و ابن عربی دل جسمانی و به تعبیر خودش «قلب صوری» را محل تعلق روح به بدن و اتصال قلب حقیقی با بدن می‌داند. به عقیده جامی نیز مراد از دل این پیکر مخروطی نیست بلکه دل صوری به منزله قفس و دل حقیقی همچون طوطی است که در آن مسکن گرفته و باید در میان طوطی و قفس و شاه و خرگاه فرق گذاشت و به عبارت دیگر این بیضه ناسوتی حامل آن شاهباز لاهوتی است.:

نیست این پیکر مخروطی دل	بلکه هست این قفس و طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی	به خدا ناس نئی نسناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه	نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر	ترك خرگه کن و بر شاه نگر
دل تو بیضه ایست ناسوتی	حامل شاهباز لاهوتی

آن سان که غزالی چارپایان را از دل صنوبری بهره مند می‌دانست جامی نیز می‌گوید: «اگر مظهر اسرار آن دلی باشد که از «گل» فراهم شده خر هم واجد آنست:

دل اگر این مهره بود گز گل است	فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی از این مهره چند	خر هم از این مهره بود بهره مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد	در گرانمایه به خر مهره داد

عارف ما در جای دیگر در وصف دل حقیقی این دو بیت را نقل کرده است:

دل یکی منظر است ربانی	خانه دیو را چه دل خوانی
آن که دل نام کرده ای زمجاز	رو به پیش سگان کوی انداز

رویه‌مرفته ، از بیان سابق‌الذکر این نتیجه به دست آمده که به عقیده ارباب کشف مراد از «دل» همان منظر ربانی و لطیفه الهی است نه آن عضو صنوبری شکل و همین دل محل علم و معرفت است. وقتی که از علم و معرفت سخن می‌رود ما در برابر این سه کلمه «عالم»، «علم» و «معلوم» قرار می‌گیریم. به عقیده ابن عربی علم عبارت است از تحصیل دل چیزی را بدانسان که در واقع و نفس الامر هست و معلوم همان امر محصل است که در دل حصول یافته، عالم و دریابنده دل است و این دل آئینه ایست مصفاً و روشن که معلومات در آن منعکس می‌شود. ظاهراً چنان معلوم می‌شود که ابن عربی این مطلب را از غزالی گرفته باشد آنجا که گوید: « باید دانست محل علم دل است. مقصود از دل همان لطیفه ایست که تمام جوارح انسان را تدبیر می‌کند و مخدوم تمام اعضا است. این لطیفه نسبت به حقایق معلومات همچون آئینه ایست نسبت به صور متلونات پس آن سان که متلون را صورتی است که مثال آن صورت در آئینه منعکس و حاصل می‌شود، هر معلومی را حقیقتی است که صورت آن حقیقت در مرآت قلب می‌تابد و در آن نقش می‌بندد و آن سان که آئینه چیز است و صور اشخاص چیزی مغایر با آن، حصول مثال آن‌ها در آئینه نیز چیز دیگر است. یعنی در این جا سه امر مغایر است همچنان در آن جا سه چیز است: یکی دل و دو دیگر حقایق اشیاء و سه دیگر حصول و حضور نفس حقایق در قلب، بنا براین، عالم دل است که مثال حقیقت اشیاء در وی حاصل می‌شود و معلوم عبارت است از حصول مثال در آئینه...» جامی به پیروی از سلف صالح دل را مظهر اسرار و مطرح انوار می‌داند و می‌گوید:

مظهر اسرار دل آمدنه دل

مطرح انوار دل آمدنه دل

وی آنجا که از زبان پیر روشن ضمیر به خود خطاب می‌کند دل را به آئینه

تشبیه کرده و می‌گوید:

گفت که جامی مشو اندیشه ناک چون شدت آئینه اندیش پاک

باش همیشه زره دل به من آینه ات دار مقابله به من

تا ز فروغ که زمن بر تو تافت دانش تو دید شود دید یافت

اگر غزالی و ابن عربی از دل به کلمه «عالم» تعبیر کرده اند جامی در این بیت از وی به «دانا» که تعبیر دیگری از «عالم» است عبارت کرده و او را در «دبستان خاموشی» طفل سبق خوان، خوانده است:

معلم کیست عشق و کنج خاموش دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

طهارت و پاکی دل

اکنون باید این نکته را مورد توجه قرار داد که دل چگونه مظهر اسرار و مطرح انوار می گردد و حقیقت اشیاء در آن تجلی می کند.

ابن عربی عقیده دارد که هرگاه شخص مستعد به خلوت و ذکر ملازمت کند و محل را از اندیشه فارغ سازد و در آستان پروردگار خود فقیر و تهیدست بنشیند خداوند دانش و علم به خود را با اسرار الهی و معارف ربانی به وی عنایت می نماید، در این هنگام علومی برای سالک دست می دهد که هر متکلمی و هر متفکری که فاقد آن حالت باشد از آن علوم آگاه نیست. زیرا این علوم و رای اندیشه و تفکر است. عارفان آنگاه که دل را از غیر فارغ می سازند و در بساط ادب و مراقبت و حضور در حال ذکر با حق تعالی می نشینند و برای قبول فیض قلوب خویش را آماده می کنند خداوند آنان را تعلیم می فرماید. پس معلم ایشان خداست و آنان از او دانش و معرفت فرا می گیرند. مقصود بایزید بسطامی همین بود آنجا که گفت:

«مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد»

پس برای آن که دل مظهر اسرار گردد بایستی او را از هر چیز حتی از شوائب افکار پاک کرد. القای علوم در دل مبتنی بر آنست که دل مستعد گردد و این استعداد وابسته به اختصاص الهی است. دل همواره عرصه جدال عساگر حق و جنود شیطان است و هریک می خواهد بر وی مسلط شود. شیطان از چهار جهت به سوی انسان روی

می آورد و او را به پیروی از شهوات دعوت می کند خداوند به انسان امر فرموده که با شیطان مجادله کند و جهات خود را حراست نماید و راه دخول شیطان را مسدود سازد. پس اگر شیطان از جلو به انسان حمله آورد و آدمی او را از خود راند در این هنگام چون جانب الهی را بر هوای نفس خود برگزیده خداوند بر او منت می گذارد و پاداش می دهد و «علوم نور» بر وی عنایت می فرماید و علوم نور بر دو قسم است: علوم کشف و علوم برهان. به عقیده ابن عربی دل در اصل فطرت آئینه ایست مصفا و روشن ولی ممکن است بر وی زنگی و کسورتی طاری شود بدین معنی که چون به علم اسباب تعلق گرفت و از خدا به اسباب مشغول شد این تعلق او به اغیار همچون زنگی است بر رخسار دل که مانع از تجلی حق به سوی وی می گردد درحالی که حضرت الهی پیوسته در تجلی است و چون دل به غیر پرداخت از قبول تجلی باز میماند. عارف ما نیز مانند استاد خود ابن عربی وقتی جوهر دل را مظهر اسرار می داند که کاملاً از غیر فارغ باشد و از رنگ صور کائنات پاک گردد. وی به اولاد آدم چنین پند می دهد:

ای به ره دور و درست آمده	وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن	دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم تورا	معنی شیطان شده همدم تورا
اصل که معنی است چو بگذاشتی	دل به سوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش	صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زرخالص شده ای خوش تورا	ورنه چه چاره است ز آتش تورا
آتشی از سوز طلب بر فروز	هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاک کن	چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن جان درکش از آلودگی	نیست در آلودگی آسودگی
بند زتن بگسل و آزاده شو	نقش نوئی نور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست	شیوه آئینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات	پاک ز رنگ صور کائنات
تا چو از این مرحله بیرون شوی	هم نفس شاهد موزون شوی

وی خطاب به خود کرده گوید:

جامی ازین تیره دلان پیش باش صیقلی آئینه‌ی خویش باش
تا چو بتابی رخ از این تیره جای یوسف غیب توشود رونمای

ابن عربی معتقد بود که علم به اسباب مانند زنگ و غباریست در دل. جامی نیز جمع اسباب را دلیل تفرقه می‌خواند و تا انسان در تفرقه باشد در مذهب اهل جمع شرالناس است:

«تفرقه عبارت از آنست که دل را به واسطه‌ی تعلق به امور متعدده پراکنده سازی و بهتر آن که از همه به مشاهد واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه ابد ماندند و فرقه به یقین دانستند که جمع از اسباب تفرقه است دست از همه افشانند.

مادام که در تفرقه و سواسی در مذهب اهل جمع شرالناسی
والله که نئی ناس ولی نسناسی نسناسی خود ز جهل می نسناسی

ای سالك ره سخن ز هر باب مگوی جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

جامی در محل دیگر تربیت و پرورش دل را به این نکته خلاصه می‌کند که باید آن را از نظر در غیر باز داشت و از هوا و هوس پاك ساخت و کاملاً به خدا متوجه کرد. به عقیده او رهرو را می‌باید که پیوسته ناظر به جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات در کشد:

سر مقصود را مراقبه کن نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور که به غفلت گذشت یا به حضور

هرچه جز حق ز لوح دل بتراش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت به خطه جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل دل غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی	حامل شاهباز لاهوتی
گرازو تربیت نگیری باز	آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر	گردد از این، آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بی گاه و گاه	داریش از نظر به غیر نگاه
بگسلی خویش و از هوا و هوس	روی او در خدای داری و بس

باز گوید:

چو پیوند با دوست می خواهی ای دل	ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را	درین وحشت آباد آلوده گل
تورا ذروه اوج عزت نشیمن	تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او	چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را به صد فکرت از تن ندانی	زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات و همی و راحت حسی	میان تو و مقصد افتاده حایل

کوتاه سخن آن که جامی به پیروی از ابن عربی و ارباب عرفان بر آن است که چون سالک به تخلیص و تجرید دل نایل آمد و او را از غبار تعلقات و زنگ معقولات و معلومات پاک ساخت و یکروی به سوی استاد ازل روی آورد و لوح دل را با چنان پاکیزگی به دست قدرت او سپرد در این حال شاهد غیب بی پرده در حریم دل او تجلی می کند و انوار حقیقت در وی می تابد، مظهر حقایق و مطرح اسرار می شود چنان که گوید:

«عارفان چون با تجرد و تعزیت کامل و ستردن دل از تمام تعلقات کونیه و قوانین علمیه و وحدت عزیمت و دوام جمعیت به سوی جناب حق سبحانه روی آوردند و

براین طریقت بدون فترت و پراکندگی خاطر و تشتت عزیمت مواظبت کردند خداوند نور کاشفی به ایشان عنایت فرماید که در پرتو آن اشیاء را آن سان که هست می بینند و این نور در هنگام ظهور اطواری که وراء عقل است و در باطن عارف ظاهر می شود. وجود این طور را نباید مستبعد دانست چه برای عقل اطوار بسیار است که شماره آن را جز خدا کسی نمی داند. نسبت عقل به سوی آن نور همچون نسبت وهم است به سوی عقل، پس انسان که عقل می تواند به صحت و درستی اموری که وهم آن را ادراک نکرده، مثلاً مانند وجود موجودی که نه از عالم خارج و نه در آن داخل باشد، حکم کند. همچنان ممکن است آن نور کاشف به صحت آن چه که از دایره ادراک عقل بیرون است مانند وجود حقیقت مطلق و محیط که در تقید و تعین محصور و مقید نباشد، حکم نماید»

مقصود از این نور کاشف، که عارف می تواند در پرتو آن حقایق اشیاء را مشاهده کند و پس از تصفیه باطن و التجاء و توجه کامل به سوی حق، برای او دست می دهد همان علم کشفی و نوقی است که راه عارف را از طریق فیلسوف امتیاز می دهد. در نظر ابن عربی علوم کشفی عبارت است از معارف الهی که برای عارف در هنگام تجلیات حق در مظاهر حاصل می شود. به عبارت دیگر کشف دانشی است که برای عارف در هنگام توجه کامل به خدا دست می دهد و او آن را در ذات خود می یابد. این علم قابل شبهه و تردید نیست. قیصری از شارحان اندیشه ابن عربی است در تعریف کشف گوید: «کشف در لغت به معنای حجاب است چنان که گویند: «کشف المرأة وجهها» یعنی زن نقاب از چهره خود برداشت و در اصطلاح عبارت است از اطلاع وجودی یا شهودی از معانی.

حضرت جامی حدود قلمرو دل را چنین شرح می دهد:

گلبن جان را که به گل کاشتند	آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تر سرکشید	غنچه نو دسته دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل	هر چه در آفاق چه خرد و چه کل
حسن نشان آیت تفصیل او	کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلک آنچه بود در خمش
در سمت دایره دل گم است
آن که خدای همه گنجد در او

وانچه خرد نام نهد عالمش
آن همه چون قطره و دل قلزم است
این همه پیدا است چه سنجد در او

نظریه وحدت وجود از نگاه ابن عربی و جامی

مکتب وحدت در اسلام پیش از ابن عربی، به صورت کامل و منظم وجود نداشت وی نخستین عارفی است که دقایق و نکات نظریه وحدت وجود را تفصیل داد و مقاصد آن را روشن ساخت و به شکل کامل و منظم درآورد. از این رو او را واضع حقیقی اصول وحدت وجود و بنیاد گذار این مکتب می‌دانند. پس از وی در میان مسلمانان هرکسی که در این باب به نکته سنجی پرداخت اساس مطلب را از او گرفت. پس اگر در فلسفه جدید غرب اسپینوزا را پیشوای مکتب وحدت وجود شمرده‌اند، در جهان اسلام ابن عربی قاید و پیشرو این مکتب است. بنا براین، مبالغه و اغراق نخواهد بود اگر او را اسپینوزای اسلام بلکه استاد اسپینوزا و کسانی که در مکتب وحدت وجود چه در داخل عالم اسلام و چه در خارج آن خوض کرده‌اند بخوانیم. از صوفیان اسلام جامی بدین امر اعتراف دارد و گوید: «وی قدوة قائلان به وحدت وجود است» مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی می‌گوید: «اول کسی که تصریح به توحید وجودی کرده شیخ محی الدین بن العربی است ... و آن که مسئله وحدت وجود را مبوب و مفصل ساخته است و در رنگ صرف و نحو تدوین نموده شیخ محی الدین است و بعضی از معارف غامضة این مبحث را مخصوص به خود گردانیده حتی گفته که خاتم النبوة بعضی از علوم و معارف را از خاتم الولايت اخذ می‌کند و خاتم ولایة محمدی خود را می‌داند و

شرح در توجیه آن گفته اند که پادشاه اگر از خزینه دار خود چیزی بگیرد چه نقصان دارد» یکی از مستشرقان^۱ به نام الفردفون کریمر عقیده دارد که تصوف اسلامی در پایان قرن سوم هجری (مقصود او عصر ابویزید بسطامی و جنید و حلاج است) به يك جنبش دینی که رنگ وحدت وجودی داشت تحول یافت. ابوالعلاء عفیفی که در میان صوفی شناسان معاصر از همه نیکوتر ابن عربی را می شناسد و در آراء و عقاید او اطلاع عمیق دارد، عقیده فون کریمر را مردود می داند و می گوید: اقوالی که از ابویزید بسطامی و حلاج و حتی از ابن الفارض معاصر ابن عربی نقل شده در نظر من دلیل اعتقاد آنان به وحدت وجود نتواند بود بلکه ایشان مردانی بودند که در حب خدا از خود و از ماسوی الله فانی شدند. پس در وجود خدا موجودی ندیدند این وحدت شهود است نه وحدت وجود. در میان فیض عاطفه و شطحات جذب و نظریه فلسفی در الهیات فرق دارد.

آری اگر ابن عربی در میان صوفیان اسلام معلم اول در مکتب وحدت وجود است جامی بدون شك و تردید معلم ثانی است به عبارت دیگر اگر ما وحدت وجود را به مخروطی همانند سازیم رأس این مخروط به ابن عربی اتصال دارد و قاعده آن به جامی می پیوندد زیرا تا آنجا که این ناتوان هیچمدان می داند پس از جامی در عالم اسلام یا لا اقل در کشور ما که پیوسته مهد تصوف و عرفان بوده در مکتب وحدت وجود شاگردی ظهور نکرد که مانند او در این بحر غواصی کرده باشد و این همه درهای قیمتی و گوهرهای تابناك در قلمرو نظم و نثر درباره «همه اوست» به دست دهد. اگر کسی بخواهد کلمات جامی را در باب وحدت وجود از آثار او گرد آورد خود کتابی مستقل و جداگانه می شود.

چنان که می بینیم عبارت «وحدت وجود» از دو کلمه یکی «وحدت» و دیگری «وجود» ترکیب یافته است. حالا برای آن که به مقصود اصحاب این مکتب درست آشنا شویم ناگزیریم که از باب مقدمه بدانیم که وجود چیست؟ و مقصود از وحدت کدام وحدت است.

هرچیز را که تحلیل کنیم می بینیم لفظی دارد و مفهومی و حقیقتی. فی المثل

انسان را لفظی است که عبارتست از الف، نون، سین، الف، نون و مفهومی دارد آن عبارتست از صورتی که پس از توجه به لفظ در ذهن وارد می شود و حقیقت انسان همان ماهیت مخصوص در خارج است که از آن به حیوان ناطق عبارت می کند. «وجود» نیز همین طور است. لفظ وی عبارتست از واو، جیم، واو، دال و مفهومی همان صورتی است که پس از شنیدن این لفظ در ذهن پدید می آید و او را حقیقتی است که از آن به حقیقت بسیطه نوریه که ذاتاً از عدم ابا دارد و منشاء تمام آثار است تعبیر کرده اند. یعنی حقیقت وجود عبارتست از عین منشأیت آثار در خارج. پس مورد نزاع فرزندگان اسلام مفهوم و حقیقت وجود است، در مورد مفهوم وجود و این که آیا وجود را می توان تعریف کرد یا نه؟ اقوال مختلف است :

۱- بعضی تصور وجود را بدیهی می دانند بنا براین قول وجود از تعریف حقیقی که به حد و رسم می شود بی نیاز خواهد بود و فقط می توان او را به حسب لفظ تعریف کرد و گفت وجود عبارتست از هستی. زیرا تعریف لفظ آنست که معنی مدلول لفظ را بیان کند بدون آن که به حقیقت و ماهیت آن اشعار نماید. به عبارت دیگر تعریف لفظی تبدیل لفظ است به لفظ دیگر چنانکه مثلاً در تعریف «ماء» گویند عبارتست از آب..

۲- برخی تصور وجود را کسبی می دانند، در این صورت باید وجود را تعریف کرد. طرفداران این عقیده تعریفاتی از وجود کرده اند از قبیل «الثابت العین» «الذی یمن ان یخبر عنه» تمام این تعاریف چنانکه در کتاب های کلام فلسفه مذکور است باطل و مستلزم دور است.

۳- جمعی بر آنند که اصلاً وجود تصور نمی شود تا چه رسد به این که تصورش بدیهی و یا کسبی باشد.

اما محققان قوم بر آنند که تصور مفهوم وجود برای هر انسانی بدیهی است بدین معنی که هر خردمند چون لفظ وجود را بشنود به طور روشن مفهوم آن را در می یابد.

ابن سینا گوید: «وجود را نمی توان جز به اسم (یعنی جز به تعریف لفظی)

شرح کرد. زیرا وجود مبدء نخستین هر شرح و تعریف است و خودش را شرح و تعریف نیست. بلکه صورت و مفهوم وجود در نفس بدون وساطت چیز دیگر وارد می شود. این عبارت ابن سینا را که «وجود مبدء نخستین هر شرح و تعریف است» املی بدین گونه شرح داده است که: هرچه را بخواهیم تعریف کنیم سر انجام به وجود بر می گردد مثلاً اگر از تعریف انسان بپرسند می گویند حیوان ناطق است چون از تعریف «حیوان» که در حد انسان آمده سؤال کنند خواهند گفت حیوان عبارتست از جسم نامی و حساس و متحرك بالاراده و آن گاه اگر از تعریف نامی و حساس بپرسند پاسخ می دهند جسم مطلق است اگر از جسم مطلق سؤال کنند جواب می گویند جوهر است و هرگاه جوهر مورد سؤال قرار گیرد خواهند گفت که موجود است و اگر از موجود پرسش به عمل آید می گویند وجود است. در این تحلیل دیدیم که تمام شرح ها و تعریف ها به وجود بازگشت و خود از تعریف بی نیاز است. از متکلمان فخرالدین رازی، محقق طوسی، تفتازانی و قاضی عضد ایجی همه اتفاق دارند که تصور وجود بدیهی است و جمهور حکما بر آنند که عقل چون در معقولات خود فحص و جستجو می کند چیزی اعراف و روشن تر از مفهوم وجود نمی یابد تا وجود را بدان تعریف کند.

پس وقتی که تصور وجود بدیهی باشد نمی توان او را به حد و رسم تعریف کرد زیرا حد از جنس و فصل فراهم می شود و وجود چنان که در محلش مبرهن گشته، بسیط است و جنس و فصل ندارد و همان نمی توان او را به رسم تعریف کرد زیرا رسم از جنس و خاصه تألیف می شود و عرض خاص از کلیات خمس است و مقسم در کلیات خمس ماهیت است حال آن که وجود و عوارض او را از سنخ ماهیت نیست. اضافه بر آن باید معرف (بکسر راء) اظهر و اجلی از معرف (بفتح) را باشد در حالیکه از وجود چیزی اعراف و اظهر نیست تا بتوان بدان وجود را تعریف کرد.

پس از بیان محققان اهل فلسفه و کلام دانستیم که تصور مفهوم وجود بدیهی است و از تعریف حقیقی (حد و رسم) بی نیاز و فقط می توان او را به حسب لفظ تعریف کرد. اما در باب حقیقت وجود اصحاب مکتب اصالت وجود و عارفان عقیده

دارند که در غایت خفاء و پنهانی است چنان که ملاهادی سبزواری گوید:

مفهومه من اعرف الاشياء و كنهه في غاية الخفاء

یعنی «مفهوم وجود از همه اشیاء اعرف است، کنهه و حقیقت وی در نهایت

خفاء و پنهانی است» وی در اثبات این معنی چنین برهان آورده است:

«اگر حقیقت وجود در ذهن حاصل شود آیا آثارش بر وی مترتب می شود یا نه

پس اگر این آثار مترتب شود معلوم است که در ذهن حاصل نشده زیرا موجود ذهنی

فاقد آثار خارجی است و هرگاه آثارش در هنگام ورود در ذهن با او نباشد لازم می آید

که حقیقت وجود که عبارت است از عین منشأیت آثار در ذهن حاصل نشده باشد»

عارف ما نیز در این باب با محققان هم آواز است آنجا که گوید:

«وهوای الوجود اظهر من كل شيء تحققاً وانية حتى قيل انه بديهی و اخفي

من جميع الاشياء حقيقة» همین عبارت را صدرالمقائلین نیز عیناً در اسفار آورده

است باید گفت که مقصود عارفان در عبارت «وحدت وجود» مفهوم وجود نیست زیرا

مفاهیم عقلی جنبه اعتباری دارند و جز در ذهن تحقق پیدا نمی کنند. یعنی موطن

تحقق آنها عقل است نه ظرف خارج بلکه مراد ایشان حقیقت وجود است که در خارج

یکی است نه معدود و بسیار و به همین معنی وجود را بر واجب الوجود اطلاق می کنند

چنان که جامی گوید:

«... چون لفظ وجود بر واجب تعالی اطلاق کنند بدان موجودی خواهند که به

ذات موجود است نه به امری زائد و وجود همه اشیاء و عیناً با اوست چون نور که به

نفس خود روشن است نه به روشنائی دیگر. روشنی همه چیزها به دوست. وی در جای

دیگر گفته: «لفظ وجود را گاه به معنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات

اعتباریه اند اطلاق می کنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی

امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض می شود در عقل چنان که محققان حکما

و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود می گویند و حقیقتی می خواهند که

هستی وی به ذات خودست و هستی باقی موجودات به وی، و فی الحقيقة غیر از وی

موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قائم به وی چنانچه نوق

اکمل کبرای عارفین و عظمای اهل یقین به آن گواهی می‌دهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی به معنی ثانیت نه به معنی اول»

از کلمات جامی صراحة بر می‌آید که مقصود ارباب معرفت از وجود حقیقت وجود است و آن حقیقت یکی است نه متعدد و بسیار وی در محل دیگر با صراحت بیشتر می‌گوید:

«ما في الوجود الاعين واحدة هي عين وجود الحق المطلق و حقيقة» یعنی:
«وجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است»

اما درباره کلمه «وحدت» کافی است بگوئیم که وحدت در مانحن فیه از جنس وحدات مشهوره نیست و وحدات مشهوره عبارت است از «وحدت عددی» یا «واحد بالعدد» و «وحدت جنسی» یا «واحد بالجنس» و «وحدت نوعی» یا «واحد بالنوع» و جز آنها که در کتب مفصل فلسفه مذکور است و این که گفتیم وحدت وجود از سنخ این وحدات نیست دلیلش آن است که هر يك از وحدات مذکور دارای معنا و تعریفی است که بر وجود صدق نمی‌کند مثلاً وحدت عددی آن است که در برابر خود نوم و سوم ... داشته باشد.

در حالی که وجود در خارج یکی است و نمی‌توان برای آن نومی فرض کرد. وحدت جنسی و وحدت نوعی آن است که در خارج بر افراد متعدد و بسیار صدق کند مانند حیوان و انسان که بر افراد بسیار صادق است حال آن که وجود در خارج مصداقش واحد است و به عبارت دیگر او را بیش از يك مصداق نیست، علاوه بر آن جنس و نوع ابهام دارند اما حقیقت وجود اظهر اشیاء است و روشنی همه چیزها به دوست. پس وحدت وجود عبارت است از وحدت حقیقی که اصلاً کثرت و تعدد در او راه ندارد و بالذات متصف به وصف وحدت است نه این که وحدت چیزی باشد و وجود چیز دیگر. خلاصه کلام آن که مقصود اصحاب مکتب وحدت وجود از این عبارت آن است که حقیقت وجود واحد است نه متعدد و مراد از این حقیقت ذات حق است که ساحه مقدس او را از شائبه کثرت و غبار تعدد منزّه است و به همین جهت جامی می‌گوید که ارباب وحدت وجود در توحید حق تعالی به اقامت برهان نیازمند نیستند زیرا توهم اثنیت و

نظریه وحدت وجود مرکز تمام افکار و عقاید ابن عربی است و به قول دکتر ابوالعلاء عفیفی قضیه گیرائی که از مکتب ابن عربی تعبیر می‌کنند و تمام فلسفه صوفیانه وی در اطراف آن می‌چرخد و هر قضیه دیگر از آن منشعب می‌شود و زمام اندیشه او را در دست دارد تا آن جا که ابن عربی در آنچه که می‌گوید و احساس می‌کند از آن قضیه بیرون می‌آید و باز بدان بر می‌گردد، آنست که حقیقت وجود در جوهر و ذات خود یکی است و به صفات و اسماء خود متکثر و بسیار، تعدد و تکثری در حقیقت وجود نیست جز به اعتبارات، نسبت‌ها و اضافات و آن حقیقت قدیم، ازلی و ابدیست یعنی نه آغازی دارد و نه انجामी همیشه بوده و همواره خواهد بود.

وحدت

حبّذا روزی که پیش از روز و شب
فـارغ از اندوه و آزاد از طرب
متحد بودیم با شاه وجود
حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی چند و چون
زامتیا از علمی و عینی مصون
نی به لوح علم شان نقش ثبوت
نی ز فیض خوان هستی خورده قوت
نی ز حق ممتاز و نی از یکدگر
غرقه دریای وحدت سرب به سر

توحید

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
 نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
 هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست کاغذ از آن ازل بود انجام آن ابد
 در جنب آن صحیفه چه باشد اگر به فرض صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
 بالذات واحدی تو و اعداد کون را نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
 رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
 عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست خوش آن که شد به نامه و نام تو نامزد
 نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت احکام آن نجوم نگنجد در این رصد
 تولید کائنات کنی از نو حرف کن نسبت به تو ز جهل بود تهمت و لد
 کس چون شناسدت که یقینم در این شناخت ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
 هرگونه اعتقاد کنندت نهی چنان ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
 قرب تو را سبب نبود جز فنا و فقر طوبی لمن تهیاً للقرب واستعد
 عمری کلیم خلعت فقر از در توجست تا سر بلند شد به کلامی از آن نمذ
 در دل فروغ مهر تو کاالنور فی البصر در جان هوای عشق تو کاالروح فی الجسد
 انوار عزت تو منزله ز کیف و کم الوان نعمت تو مبراً ز حسر و حد
 کار تو جمله نیکی صرف است و خیر محض در کارگاه ماست نورنگی نیک و بد
 ردی که می رسد ز تو ما را ز دست ماست نبود به بارگاه قبول تو دست رد
 هر کس کمر به عشق و ولای تو بسته است کی باشد از کمند بلای تو در کمند
 با عشق تو چه چاره کند عقل حیل جوی روباه را چه طاقت سر پنجهٔ اسد
 تعداد لطف های تو با خود چسان کنم برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عدد
 هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو صد بار بیش اگر چه در آید بدین صد
 جامی که شر طبع مصر بر معاصیش بست از فساد پیش صلاح و فساد سد
 عجز وی از سپاس به جای ثنایش دار یا غایت الانی یا منتهی الامد

باب ششم

نورالدین عبدالرحمن جامی

و

شاهان تیموری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی به تاریخ ۲۳ شعبان ۸۱۷ هجری قمری در خرجرد شهری از ناحیه جام خراسان به دینا آمد (۱) در اوان جوانی برای تحصیل علم به مدرسه نظامیه هرات رفت و در درس معانی و بیان جنید حضور می یافت و در مجلس تدریس نشان داد که شاگرد برجسته ایست.

جامی پس از تعلیم در مدرسه نظامیه برای تکمیل معلومات خود به سمرقند رفت و در این شهر نزد قاضی زاده رومی منجم معروف به شاگردی پرداخت و در موقع تدریس هوش سرشار خود را نمایان ساخت و قاضی زاده چنان از قدرت عقل شاگرد خود در شگفت شد که ادعا کرد از دیر زمان برابر به جامی شاگردی نداشته است. نخستین برخورد جامی در ایام صباوتش موقعی صورت می گیرد که به دیدار خواجه محمد پارسا شیخ بزرگ نقشبندی نائل می گردد موقعی است که شیخ در سر راه

۱ - الدرة الفاخرة. نورالدین عبدالرحمن جامی از انتشارات دانشگاه تهران

خود به زیارت خانه خدا از جام می گذرد و جامی تأثیری که از دیدار خواجه پارسا در ذهنش باقی مانده در نفحات الانس در ذیل احوال این بزرگوار می نویسد: (۲)

«امروز از آن شصت سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم من است و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من و همانا که رابطه اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت به خاندان خواجهگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است به برکت نظر ایشان بوده باشد و امید می دارم که به یمن همین رابطه در زمره محبان و مخلصان شان محشور گردم.»

مولد عبدالرحمن جامی، جام است و عبدالرحمن به نسبتی تخلص اشعار خود را جامی اتخاذ کرده که هم جای تولدش را در بر گیرد و هم ارادتی که به شیخ جام داشت باقی بماند و چنانچه فرموده

مولدم جام ورشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریده اشعار به دو معنی تخلصم جامیست

شیخ جام (۲) سال ها قبل از خواجه حافظ در جام می زیسته و خواجه و نورالدین عبدالرحمن جامی به آن عارف بزرگ ارادت داشتند و حضرت جامی در باره این پیرچنین چنین می سراید:

۱- جامی تألیف علی اصغر حکمت چاپخانه بانک ملی ایران.
۲- جام قریه ایست در افغانستان در ناحیه غور و به کنار چپ رودخانه هریـرود. بالای چشت و با داشتن میوه های لذیذ مخصوصاً زردآلو مشهور است. قریه جام بنا بر اعمار منار جام شهرت یافته که تقریباً شصت متر ارتفاع دارد. کتیبه های این منار که به خط زیبایی زینت یافته نام شاهزاده ای را ترسیم می کند که به اعمار آن امر داده است و آن شاهزاده غیاث الدیناوالدین ابوالفتح محمدبن سام سلطان پنجم غوری (۱۲۰۲ - ۱۱۶۳ هجری / ۵۵۸-۹۹ میلادی) می باشد. پایتخت غور فیروزکوه بوده است که در خراسان مملکت امروزی افغانستان جای دارد.

نقل از انسیکلوپدیای اسلامی جلد دوم

شیخی چو جام نیست مریدان عشق را

خوش آن که داد دست ارادت به شیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض

کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

خواجه شیراز چنین گفته است

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

و حضرت جامی در چند جای از محیطی که در آن تولد یافته وزندگی می گرد

یاد کرده و در موقعی که دور از وطن در سفر بوده چه خوش سرانیده اند:

دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست

که بحر فقر و محیط فنا خراسانست

نخست گوهر از آن بحر شاه بستانی است

که قطب زنده دلان و خداشناسانست

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی

ستاده خرقة به کف بهر بی لباسانست

بگو سپاس مهین عارفی که مهینه است

که عشق در پی آزار ناسپاسانست

به گوش جان بشنو نکته های پیر هرات

که مشکلات طریق از بیانش آسانست

چوکاس خویش شکستی بیا که ساقی جام

نهاده باده به دست شکسته کاسانست

گدایی در شان پیشه کرده ای جامی

به جز تو کیست گدائی که پادشاه سانست

حضرت جامی در ۱۸ محرم سال ۸۹۸ به سن ۸۱ سالگی در هرات چشم از جهان فرو بست و نزدیک پیر و مرشد خود سعدالدین کاشغری به خاک سپرده شد.

شاهان تیموری و جامی

سلاطین تیموری که در خراسان سلطنت داشتند در سراسر قرن نهم از ۸۰۷ تا ۹۱۲ تمدنی به وجود آوردند که دارای صفات خاصی بود. در پرتو آن تمدن سلاطین نامدار امرا و وزرای بزرگ به ظهور رسید و حضرت جامی در چنین دوره‌ای زندگی می‌کرد و با سلطان حسین میرزا با یقرا و علیشیر نوائی مراوده و دوستی و نزدیکی داشتند. به حدی که سلطان حسین میرزا در کتابی که به نام مجالس العشاق تألیف نموده اند در آن کتاب سعی کرده اند که برای بزرگان و معاریف جنبه‌ای از محبت مجازی و مقامی از عشق صوری ثابت کند و آن مجاز را پلی در راه حقیقت بشمارد و درباره حضرت جامی می‌نویسد: «کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بود» (۱).

شروع آثار ادبی حضرت جامی و شهرت ادبی شان در چنین دوره‌ای آغاز می‌یابد.

اولین اثر ادبی حضرت جامی از زمان سلطنت میرزا ابرالقاسم بابر شروع می‌شود و از سلاطین قبل از او مانند شاهرخ که در زمان جامی در سمرقند به تحصیل می‌پرداخته نام و نشانی در آثار جامی دیده نمی‌شود. ظاهراً در آن ایام که مصادف با دوره صباوت و عهد شباب استاد است اشتغال به کسب کمالات و مجاهده در راه تحصیل علوم فرصت و مجالی برای وی نگذاشته که به دربار این سلاطین راه یابد و در عداد شعرای ایشان که قهراً او را هنوز نشناخته و پی به فضائل او نبرده بودند

۱- جامی تألیف علی اصغر حکمت.

جای گیرد. و صاحب حبیب السیر دورهٔ فعالیت ادبی آن استاد را بدین گونه خلاصه کرده است:

«در زمان میرزا ابوالقاسم بابر به نام نامی آن پادشاه وافی تهور، حلیهٔ حل را در فن معما مرقوم قلم بدایع آثار ساخت و در زمان سلطان سعید (میرزا ابوسعید) به ترتیب دیوان اول و تألیف بعض رسائل تصوف پرداخت و سایر مؤلفات و مصنفات لطافت آیاتش در زمان خاقان منصور (مقصود حسین بایقرا است) صفت تحریر یافت.»

و ما را سزاوار است که به پیروی کلام حبیب السیر از ممدوحین جامی در خراسان به شرح فوق یاد نمائیم.

میرزا ابوالقاسم بابر

فرزند بایسنقر بن شاهرخ (وفات ۲۵ ربیع الثانی ۸۶۱ هجری) مدت ده سال در استرآباد خراسان از طرف جد خویش و سپس بالاستقلال در تمام ممالك افغانستان و عراق و فارس و خراسان سلطنت می کرد. امیرعلیشیر نوائی در کتاب مجالس النفائس در وصف حال او گفته است:

«بابر میرزا درویش و ش و فانی صفت و کریم الطبع پادشاهی بود و به همت او پادشاه در این قرن ها نبوده گویند بیش او ذکر حاتم چنین گذشته که خانهٔ حاتم چهل در داشت اگر سائلی به تمام آمدی او انعام کردی او جواب گفته که چرا از يك در چندان چیزی ندادی که به در دیگر احتیاجش نشدی. از رسائل تصوف به لمعات و گلشن راز مشغوف بود و طبعش به نظم نیز ملایمت داشت از اوست این رباعی:

چون باده و جام را بهم پیوستی	میدان به یقین که رند بالا دستی
جامست شریعت و حقیقت باده	چون جام شکستی به یقین بد مستی

در آثار جامی کتابی است منشور در اصول و قواعد فن معما موسوم به حلیه
حلل که در سال ۸۵۶ هجری تألیف شده و آن مصدر است به نام میرزا ابوالقاسم بابر
و نام او را هم در صدر کتاب بر سبیل تعمیه ذکر کرده و هم در خلال کلام و بیان انواع
معمیات اشعاری به طور معما به نام او به تمثیل آورده است و نیز غزلی در دیوان
غزلیات او در مدح این پادشاه دیده می شود که مطلع و مقطع آن این دوبیت است:

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
به روی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
زنظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
برای عشرت ساقی نوید عیش جاویدان

میرزا ابوسعید گورکان

میرزا ابوسعید گورکان که بعد از شاهرخ پادشاه ماوراءالنهر بود و همیشه
داعیه تسخیر خراسان در خاطر داشت بعد از وفات میرزا ابوالقاسم بابر از
ماوراءالنهر به خراسان تاخته و هرات را به سال ۸۶۳ هجری به طور قطع فتح نمود و
سلطنتی عظیم تأسیس کرد و در سال ۸۷۳ هجری در آذربایجان به فرمان اوزون حسن
ترکمان به قتل رسید و مدت ۱۲ سال پادشاه بالاستقلال ماوراءالنهر افغانستان
خراسان می بود.

معین الدین اسفراری صاحب روضة الجنات فی اوصاف مدینه هرات در ضمن
وقایع سال ۸۷۰ وصفی موجز و بلیغ از وسعت ملك و شکوه سلطنت و کمال عظمت
سلطان ابوسعید نموده اند.

حضرت مولانا جامی در زمان این سلطان دیوان خود را برای اولین بار جمع
آوری کرده است و آنچه به نظر می رسد منظومه ایست که ابتدا می شود با این شعر:

دوش چون برد سر ز گردش مهر
ظل مخروطی زمین به سپهر

و در آن مثنوی در مدح سلطان ابوسعید گفته است:

شاه سلطان ابوسعید که هست آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان چاو شان ز جاه شاه و شان

و دیگر در دیوان غزلیات جامی غزلی است به مدح این سلطان سروده است:

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید	می ده به فر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر درعیش و نشاط زد	شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ام	نبود بعید نقض چنین عهد ها بعید
عید نو است و یار نو است و بهار نو	دارد ز هر بعید دلم لذتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه	بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی	از جان مرید یسرك الله ما ترید

سلطان حسین بایقراء

که نسبش به واسطه امیرزاده عمر شیخ به امیر تیمور گورکان می رسد آخرین
پادشاه مقتدریست که از خاندان تیموریه به مدت ۳۵ سال با کمال استقلال در
خراسان و ایران حکومت می کرده و در ظل پرچم او خراسان آبادی و رونق بسیار
گرفته و از نوازش و عنایتی که درباره اهل علم و فضل مبذول می داشت شهر هرات
مانند غزنین دربار سلطان محمود غزنوی را به وجود شعرائی نامی و علمائی عالیمقدار
و هنروران معروف تجدید نمود.

صاحب حبیب السیر که معاصر آن سلطا نست در مقدمه فصل مشروحی که در تاریخ زندگانی وی نوشته است (جزء سوم از مجلد سوم) در اوصاف او می نویسد:

« در رعایت سادات عظام و علمای اسلام و فضیلتی روزگار و شعرای بلاغت شعار هرگز تغافل ننمودی و در انجام ملتمسات و وصول سیورغالات و انعامات این زمره کریمه همواره احکام مطاعه مبذول فرمودی و در هفته دو نوبت به روز دو شنبه و پنجشنبه قضات و علما را به مجلس اشرف اعلی طلبیدی و مهمی که روی نمودی به مقتضای فتوای ائمه دین به فیصل رسانیدی و به صحبت درویشان و گوشه نشینان و مجالس وعظ بسیار تشریف بردی و تعظیم و احترام مشایخ اسلام و واعظان شیرین کلام بر ذمت همت عالی نهت واجب و لازم شمردی و در بنیاد بقاع خیر و مساجد و مدارس و خانقاه و رباطات به غایت مایل و راغب بودی و قصبات معموره و مستقلات مرغوبه از خالص اموال خویش خریده وقف نمودی و از تعمیر قصور دلگشای و عمارات فرح افزای سعی و اهتمام نمودی و در طرح باغات و بساتین و نظارت اشجار و ریاحین به نفس نفیس لوازم جد و اجتهاد به جای آوردی.»

در زمان سلطنت ممتد و آسوده این پادشاه که پس از وفات او به واسطه حمله محمدخان شیبانی و هجوم قوم ازبک به پراکندگی و ویرانی منتهی شد آبادی مملکت خراسان و بالاخص تختگاه هرات به درجه ای رسید که به قول معین الدین اسفراری صاحب تاریخ هرات:

«از مرغزار و سنگستان هیچ جا نماند که مزرع و باغستان نگشت و از تمام یوادی و صحاری هرچند مواضع یابس و اراضی موات بود به احداث انهار و اجرای قنوات احیاء یافت از جمله آن که از خطه مرغاب تا مرو شاهجان قریب سی فرسخ صحرای موات فاصله بود و از سرخس تا مرو بیست و پنج فرسخ در این ایام همایون فواصل به تمام مزروع و معمور گشته چنان که به یکدیگر متصل شده.»

سام میرزا فرزند شاه اسماعیل صفوی که بعد از فتح هرات و شکست ازبکان

از طرف پدر چند سالی (۹۲۸ - ۹۳۶) در هرات و خراسان حکمفرمائی می نمود و به حقیقت جانشین سلطان حسین بایقراست در تذکره نفیس خود موسوم به تحفه سامی چند سطری در وصف ایام سلطنت او نگاشته است و در بیانی موجز معانی مفصل ذکر کرده و آن چند سطر این است:

«سلطان حسین میرزا پادشاه عدل گستر و شهنشاه رعیت پرور بود بهار ایام دولتش چون بهار خرم و خرمی به ایام سلطنتش مانند هنگام خرمی دور از غم بی تکلف مدح گستری بدانچه او موفق شده کم پادشاهی را میسر شده چون ساختن بقاع خیر و رعایت حال علما و طلبه علوم و ادرار وظایف به طریقی که در ایام او دوازده هزار علما موظف بودند و دیگر معموری بلاد و رفاهیت عباد و رعایت اهل هنر و شعر از این قیاس توان کرد و در واقع کسی را که مثل میرعلیشیر چاکری و مانند مولانا جامی مدح گستری باشد همانا که از مدحت مادحان غنی و از صفت واصفان مستغنی است...» (تحفه سامی چاپ ارمغان ص ۱۱)

و این پادشاه با همه مهابت و جلال و عظمت و استقلال شخصاً اهل نوق و ادب بوده و در سرودن شعر فارسی و ترکی آثار بسیار از خود به یادگار گذاشته است از آن جمله کتابی در تذکره رجال نگاشته که به مجالس العشاق مشهور است و در شعر فارسی «حسینی» تخلص می نموده است.

پس در زمان این پادشاه شاعر شعرپرور عجیب نیست اگر طبع وقاد استاد جام و نبوغ فطری او موقع را از برای بروز و ظهور مناسب یافته و آثار زیبای منظوم و منثور از قلم او تراوش کرده باشد.

معین الدین اسفراری در تاریخ هرات حکایتی از جامی نقل می کند در هنگامی که استاد به ارودی سلطان در خارج شهر هرات رفته است این حکایت که سام میرزا در تذکره خود به اشتباه آن را به سلطان ابوسعید نسبت داده نشان می دهد که تا چه پایه سلطان حسین میرزا را به دامان اهل فضل و ادب خاصه بر حلقه ی فضلا و ادبای خود یعنی مولانا جامی دست ارادت بوده است و نیز نشان می دهد که طبع آن پادشاه برای قبول و سرودن اشعار زیاد بوده است.

تقرب جامی به درگاه سلطان به حدی بوده است که غالباً وزراء و امراء و رجال او را شفیع کارها و وسیله انجام حوائج خود قرار می دادند و او باهمه درویشی در انجام حاجات ایشان مضایقه نمی کرد و اگر مورد غضب سلطان واقع می شدند از او استمداد کرده و او نیز به شفاعت ایشان کمر می بسته است. در تاریخ حبیب السیر مسطور شده که چون خواجه مجدالدین محمدخافی وزیر مورد خشم و غضب سلطان واقع شد و روی در پرده اختفا کشید از هیبت سلطان و بیم مال و ادیشه جان از زاویه استتار بیرون نمی آمد، به ناچار دست توسل به دامن حضرت مولانا جامی زده ...

« و آن جناب با خاقان کامیاب ملاقات فرموده به عبارت لایق معروض داشت که دخل خواجه مجدالدین محمد در مهمات پادشاهی مستلزم معموری ملك و خشنودی رعیت و سپاهی است او را تربیت می باید نمود و سخنان ارباب غرض را درباره او نمی باید شنود. خاقان منصور زیان قبول گشاد جناب شان آنچه گفته بود شنیده به خواجه مجدالدین پیغام فرمود و خاطر خواجه اطمینان یافته روز دیگر از منزل اختفا به باغ جهان آراء تشریف برد و به وسیله امرا بر لاس به عز بساط بوسی سرافراز شده بیست هزار دینار پیشکش کرد.»

در مجموعه منشآت جامی بیست و یک مراسله و رقعه موجود است که «به ملازمان حضرت خلافت پناهی» یعنی سلطان بایقرا نگاشته و غالب آن ها جواب نامه هائی است که سلطان به خدمت آن حضرت معروض می داشت و از مفاد آن جمله مراتب عزت و احترامی که شاه نسبت به خدمت حضرت جامی رعایت می کرده کاملاً مشهود است و غالباً دیده می شود که هر وقت سلطان را عزیمت جنگی یا بشارت صلیحی دست می داده از هر جا که بوده است در حال قاصدی به هرات می فرستاده و نامه ای به صحابت وی به حضرت جامی تقدیم می داشته است.

و در کتاب مجالس العشاق که سلطان حسین بایقراء در شرح حال عشاق زمان تألیف کرده است مجلس پنجاه و پنجم را به شرح احوال جامی تخصیص داده و از حالات عاشقانه آن استاد و غزلیات مهرانگیز او حکایاتی و ابیاتی نقل نموده و ابتدای کلام بدین گونه نموده است:

«مجلس پنجاه و پنجم - من لایفی به وصف کمال کلامه السامی مولانا عبدالرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود از آن حضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام شعر از قصید و غزل و مثنوی و رباعی و قطعه و معمی همه خوب واقع شده و درتألیف به طریق اهل تصوف شیخ محی الدین اعرابی و شیخ صدرالدین قونیوی کرده ... الخ»

جامی نیز در بسیاری از مؤلفات خویش که غالباً در زمان سلطنت این پادشاه تألیف شده است در صدر کتاب نام وی را ذکر کرده چنان که در تألیفات منشوری کتاب بهارستان و رساله صغیر در معمی و در کتب منظوم دفتر اول سلسله الذهب و مثنوی سبحة الابرار و مثنوی یوسف و زلیخا و لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری که آخر مثنویات اوست همه مصدر به نام آن پادشاه می باشد. و در دیوان او نیز قصائد غراً در مدح سلطان حسین بایقرا آمده است که بیشتر ابتدای قصیده در وصف عمارات و کاخ های سلطنتی و تخلص به مدحیه سلطان نموده است.

جامی در هفدهم محرم ۸۹۸ هجری وفات یافته است یعنی بیش از ده سال قبل از وفات سلطان حسین بایقرا و آن در موقعی بوده است که کوکب بخت و اقبال آن پادشاه درکمال اوج خود بود و سلطان مراسم تشییع جنازه و اقامه مجالس سوگواری را در باره استاد به منتهای کمال رعایت داشته است و تفصیل این عزاداری و تجلیل به شرح و تفصیل در آخر کتاب خمسة المتحرین امیرعلیشیر نوائی و هم در کتاب روضة الجنات فی اوصاف مدینه هرات مسطور است:

و امیرعلیشیر نوشته است که :

«چون خبر فوت جامی در شهر منتشر شد اکابر و اشراف از اطراف رسیده و جملگی لباس ماتم و عزا پوشیدند و حضرت سلطان صاحبقران (مقصود حسین بایقراست) تشریف آورده و به های های گریستند و مولانا ضیاء الدین یوسف (فرزند جامی) را از روی شفقت در آغوش گرفته و سایر اصحاب را تسلیت ها فرمودند و این فقیر (مقصود امیرعلیشیر مؤلف است) را صاحب عزا منظور و به حال دلسوزی

اظهار و اشکریزان نصایح و مواعظ در بار فرمودند و چون در مزاج مبارکشان آثار
ضعفی بود به مقر سلطنت و مسند خلافت مراجعت فرموده تمامی شاهزادگان و ارکان
دولت را در تشییع محفه آن مرحوم امر فرمودند. سلطان احمد میرزا و مظفر حسین
میرزا و سایر شاهزادگان در دوش گرفتن تابوت به یکدیگر سبقت می جستند تا بدین
ترتیب به مصلی رسیدند.»

جامی از بعضی از شاهزادگان و فرزندان سلطان حسین میرزا نام برده و
ایشان را ستوده است. از آن جمله سلطان مظفر حسین میرزا است که فرزند مقرب
سلطان می باشد و همیشه در نزد او در هرات مقام داشته و او را نیز در مقدمه یوسف
زلیخا مدح کرده آن جا که گفته است:

دگر شهزاده کز بخت مظفر به طفلی شد طفیلی تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش همی کـــرد آرزوی نقش نامش

در مقدمه لیلی و مجنون مولانا چند بیتى در ذکر سلاطین گذشته آورده است و
در آنجا از چنگیز که مورد نفرت و خصومت تیموریان بوده به بدی یاد کرده و از تیمور
و شاهرخ با احترام اسم برده و پس از آن به مدح سلطان حسین کلام را خاتمه داده و
آن قطعه این است:

ساقی بده آن می چو خورشید	در جام جهان نمای جمشید
زان می که بود چو نور پرتو	تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو	آن بازوی شیر زور او کو
کاووس کجا و کاس او کو	وان کاخ سپهر اساس او کو
چنگیز که بود گرگ این دشت	این دشت زگرگیش تهی گشت
در پنجه مرگ روبهی کرد	قالب به مصاف او تهی کرد
تیمور شد آن چو سد آهن	ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم	جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که به فرخی به سر برد	آوازه به شهرخی به در برد
شد در صف این بساط آفات	با شاهرخ قیرینه مات
ساقی نفسی بهانه بگذار	رطلی دو می مغانه پیش آر
آن می که دمد ببویش از دل	ریحان دعای شاه عادل

اکنون که سخن از سلاطین معاصر جامی در خراسان می رود به ناچار باید از بزرگترین رجال و امرای آن عصر که علی التحقیق در پیدایش آثار ادبی آخر قرن نهم و بالآخر آثار قلمی مولانا جامی مؤثرترین عامل بوده است نیز چند کلمه ای گفته شود:

میرعلیشیر نوائی

رواج بازار علم و ادب در آخر قرن نهم و بروز آثار بزرگ ادبی که در میان آثار قلمی جامی ستاره فروزان آن آسمان است بیشتر مدیون وجود آن امیر دانش گستر می باشد که به فضایل ادبی و اخلاقی موصوف و دارای نفوذ کلمه در دربار سلطان بایقراء و شخصاً صاحب ثروت و مکتب بسیار بوده است.

این امیر ادیب و دانش پرور که به محبت علماء و فضلاء و بداشتن علاقه به اهل فضل و کمال به قدری موصوف است که استاد براون او را شبیه به ماسیناس سلینیوس نموده است. با آن که در اطراف شمع وجود او فضلا و شعرای بی شمار و اهل ذوق و فضل پروانه صفت گرد آمده بودند او خود نسبت به جامی سر ارادت سپرده و به دامان او دست بندگی زده است. منزلت جامی در نزد میرعلیشیر هم جنبه دوستی و وداد داشته و هم رابطه شاگرد و استاد مابین آن دو برقرار بوده است. جامی بسیاری از مؤلفات خود را از نظم و نثر بر حسب تشویق یا به موجب خواهش او انجام داده و در همه آن ها نام وی را به تجلیل و عزت یاد کرده علاوه بر آن بسیاری مراسلات منشور و قصائد و قطعات و غزلیات منظوم از جامی موجود است که همه در خطاب یا در جواب میرعلیشیر سروده شده.

پس از آن که شاعر در سال ۸۹۸ وفات یافت میرعلیشیر برای وی مرثیه ای ساخته است مفصل و آن ترکیب بندی است مرکب از هفت بند و هفتاد بیت و به این بیت آغاز می شود:

هر دم از انجمن چرخ جفای دگر است هر يك از انجم او داغ بلای دگر است

و پس از آن نیز کتاب موسوم به خمسة المتحرین را به یادگار وی تألیف نموده و در آنجا خود را در مرگ جامی صاحب عزا معرفی کرده است.

این که بیشتر آثار قلمی جامی در ربع اخیر عمر او یعنی در فاصله مابین (۸۷۵ تا ۸۹۸ هجری) به ظهور رسیده همه دلیل بر نفوذ تشویق و اثر تجلیل میرعلیشیر است. و این امیر بزرگ در سال ۸۸۴ در هرات متولد شده و در سال ۹۰۶ در همان شهر وفات یافته است.

از آن جا که وی رفیق ایام طفولیت سلطان حسین بایقرا بوده است در هنگامی که سلطان مزبور به تخت سلطنت هرات نشست مورد لطف و عنایت مخصوص آن پادشاه واقع گشت و منصب مهر زدن فرامین سلطنتی به او مفوض گردید. کرم نفس و استغنا و عدم علاقه به جاه و جلال دنیوی و اعراض از مشاغل دولتی و بی غرضی وی اعتماد سلطان و شاهزادگان را جلب نموده و مورد احترام بسیار شد و از طرف سلطان به القاب ذیل: رکن السلطنه و اعتماد الملك و الدولة و مقرب الحضرة السلطانی ملقب گردید با آن که چندین مرتبه کارهای بزرگ مانند ایالت استرآباد که در آن وقت یکی از اقطاع وسیع و آباد کشور سلطان بود به وی وا گذاشتند ولی او پس از اندک زمانی استعفا کرده امن خاطر و کنج فراغت و مطالعات ادبی را بر جاه و جلال دنیوی ترجیح داد وی به هدایت جامی دست ارادت به سلسله نقشبندیه داده و در وادی تصوف وارد شد و شوق او را برای انجام اعمال نیک حد و پایانی نبود گویند که در حدود ۳۷۰ مسجد و مدرسه و صومعه و بنای مقابر و مزارات یا بنیاد نهاد و یا تعمیر و مرمت کرد. نقاشان هنرور زمان مانند استاد بهزاد و شاه مظفر و موسیقی دان های معروف مانند قول محمد و شیخ نائی و حسین عودی همه ترقی و پیشرفت خود را مدیون کرم وی هستند و خود شخصاً نیز موسیقی دانی ماهر و نوازدهای استاد و نقاشی چیره دست بوده است.

میرعلیشیر در زبان ترکی جغتائی شاعری بی مانند است که با آن زبان چهار دیوان غزلیات و پنج مثنوی مفصل به تقلید از خمسة نظامی و یک مثنوی در تقلید عطار به نام لسان الطیر نوشته است و در اشعار ترکی خود «نوائی» تخلص می نمود. شهرت

شاعری وی بیشتر در اشعار ترکی اوست و با آن که در شعر فارسی که «فانی» تخلص می نوده دستی توانا نداشته است معذالك او را ذواللسانین لقب داده اند و در علم عروض نیز او را کتابی است که به نام میزان الاوزان نگاشته. میرعلیشیر نویسنده و مؤلفی بارور است که نزدیک به سی مجلد کتاب و رساله فارسی و ترکی از او باقیمانده. فهرست مختصری از کتاب های او از این قرار است:

۱ - چهار دیوان غزلیات به نام های: غرائب الصفر، نوادر الشباب، بدایع الوسط، فوائد الکبر.

۲ - مثنویات خمسه به نام های: تحية الابرار، فرهاد و شیرین، لیلی و مجنون، سد سکندری، سبعة سیاره.

۳ - مثنوی لسان الطیر

۴ - تذکرة مجالس النفائس که شرح احوال شعرای زمان خود را به طور اختصار در آن درج کرده و به فارسی نیز در قرن دهم دو بار ترجمه شده است ولی هنوز به چاپ نرسیده.

۵ - سراج المسلمین.

۶ - اربعین منظوم.

۷ - نظم الجواهر.

۸ - محبوب القلوب.

۹ - تاریخ انبیاء.

۱۰ - تاریخ ملوک العجم.

۱۱ - نسائم المحبه.

۱۲ - رساله عروضیه.

۱۳ - خمسة المتحرین

۱۴ - محاکمات اللغتين که در آن سعی کرده برتری زبان ترکی را به فارسی به

ثبوت برساند و این کتاب را در سال ۹۰۵ يك سال قبل از وفات خود تألیف کرده است.

۱۵ - حالات پهلوان اسد.

۱۶ - حالات سیدحسن اردشیر.

۱۷ - مفردات در فن معما.

۱۸ - قصه شیخ صنعان.

۱۹ - مناجات نامه.

۲۰ - منشآت ترکی.

۲۱ - دیوان فارسی.

۲۲ - منشآت فارسی

۲۳ - میزان الاوزان.

از این آثار بعضی از آن ها مثل مثنویات و غزلیات در دست و بعضی کمیاب و نادرالوجود می باشد.

صاحب تاریخ حبیب السیر که خود معاصر و پرورده دست تربیت اوست در ذیل وقایع سال ۹۰۶ واقعه وفات او را به تفصیل یاد می کند و در آن جا می نویسد که رساله علیحده موسوم به مکارم الاخلاق در بیان اخلاق و آداب و تفصیل اشعار و مؤلفات و تعداد آثار وی تألیف نموده است.

و در حبیب السیر می نویسد:

«صبح یکشنبه ۱۲ جمادی الاخری مرغ روحش قفس قالب را شکسته و از تنگنای پیکر جسمانی به متنزهات ریاض جاودانی پرواز نمود و علی الصباح این خبر محنت اثر در دارالسلطنه هرات اشتهار یافت و نائره حزن و اندوه از کانون درون خاص و عام سر زد و آواز ناله و نفیر فقیر و وزیر و برنا و پیر صدا در گنبد اثر انداخت ...»

علمای اعلام را عمامه عزت از سر افتاد و متحیر شدند که دیگر تربیت از که یابند و فضلاء لازم الاحترام را خلعت شکیبائی چاک گشته ندانستند که من بعد به مجلس که شتابند.»

باب هفتم

طرز کلام جامی

حضرت عبدالرحمان جامی شاعر شهیر خراسان یکی از بزرگترین نویسندگان و عارفان زمان خویش است.

حضرت جامی در راه عرفان و ادب یکی از بزرگترین نوابغ به زبان فارسی و عربی می باشد. اشعار شیر و شکرشان که در يك بیت مناصفه عربی و مناصفه فارسی می باشد و توانائی شان را در هر دو زبان نشان می دهد و کمتر شاعر است که به این اندازه قدرت در نظم داشته باشد.

اشعار حضرت جامی چه در غزل و چه در مثنوی بسیار لطیف و شیرین و مملو از نزاكت های شعری می باشد و روی همین قدرت است که افسانه ای دیرین را که توسط شعرای بزرگ سرانیده شده است دنبال کرده اند و به خوبی از عهده این کار برآمده اند. اشعار جامی خصوصاً اشعار عرفانی شان با تشبیهات و کنایه و مجاز و نازك خیالی ها با بسیار سادگی و روانی اداه شده است و در اکثر اشعارشان ذهنیت تصوفی استاد آشکار و بعضاً بیباکانه آن را مطرح می سازد.

حضرت جامی چندی خواسته اند که از شعر سرائی دوری جویند اما فیض و

لطفی که از خدای بزرگ به او ارزانی شده بود نمی توانست دوری گزیند و خواهی

نخواهی به آن اشتغال داشته اند:

ز طور طور گذشتم ولی نشد هرگز ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار از این شغل توبه کردم لیک از آن نبود گریزم چو سایر اشغال

در اشعار عرفانی جامی زیاد تر شیوه مولانا جلال الدین بلخی و حافظ

شیرازی دیده می شود و به اندازه ای در آن پیشرفت نموده است که انسان به شبهه

می افتد که شعر با این همه لطافت و نازک خیالی ممکن است از حضرت جامی نباشد

اما تخلص شان در آخر شعر آن را به اثبات می رساند. با وصف آن به صورت

مجموعی نازک خیالی و باریک بینی و لطافت سبک دری خراسانی در اشعارش زیاد تر

به چشم می خورد و این بیت حضرت جامی با همه شوخی و شیرین زبانی در ذات خود

فرد است

خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ

کز پیرهنتم هم من دلخسته به تنگم

در اشعار عرفانی جامی زیاد تر تمایل حضرت به طریقه ملامتیان دیده می شود

و خواجه حافظ نیز به آن تمایل نشان داده اند:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافرست رنجیدن

از لاقیدی در لباس و در گفتار و کردار حضرت جامی را زیادتر به ملامتیان

گرویده نشان می دهد از این که به نقشبندیه، مگر آن که حضرت دوستان زیادی در بین

این طایفه داشته اند که خود را مفتخر بدان می داند.

در این غزل حضرت جامی غم عشق که آن را زخم غم خوانده و غمزه نگار و تیر

جفاودین و دل از دست دادن و فیض ابر بهار با پروردن خاک و گل همه را جزء جبر و اختیار کرده است:

در همه شهر دلی کو؟ که نه خون کرده تست
یا درونی کـــه نه از زخم غم آورده تست
جان زمزگان توریش است و دل از غمزه فگار
هر که را می نگرم تیر جفا خورده تست
پرده برداشستی از راز من ای چرخ فلک
آه از این بوالعجبی ها که پس پرده تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با این زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت به باد
آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خاک و گر گل همه پرورده تست

در غزل زیر طرز سبک دری خراسانی جامی به نظر می خورد که با چه شیرین
ادائی پیغام گل را به کرسی نشانده و کلمه تنگ شدن و گل اندام و قباپوش همه و همه
با قبای غنچه با چه نازک خیالی بر آورده شده است:

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی

ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل

تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن

چون قبا ی غنچه آمد تنگ بر اندام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می

دل زهد اکنون گسرو کن در ادای وام گل

در غزل زیر که من آن را خلوتگه وصل یاد کرده ام جامی چه تشبیهات شیرین
مانند پای به سنگ خوردن، پای گذاشتن ماندن و لنگ شدن و بلندی دیوارهای قلعه های
بلند جام را به نظر می آورد و جنگیدن با در و دیوار، خلوتگه وصل که یکجا شدن را با
یار و پس از آواز از پس دیوار و با در و دیوار به جنگ شدن به دست آورده و از
جامی از سر خود گذاشتن را تقاضا کردن و بدون درنگ آن را قبول کردن یکی از
بهترین شعرهاست در سبک دری خراسانی:

دردا که در آمد به درت پای به سنگم	شد پای گذاشتن ز سر کوی تو لنگم
در بسته و دیوار بلند است برون آ	کز تنگ دلی با در و دیوار به جنگم
اول رخ من زرد شد آنگاه به خون سرخ	سودای تو گرداند بسی رنگ به رنگم
خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ	کز پیر هنت هم من دل خسته به تنگم
شد قامت من جنگ و نوای طربم نیست	سر رشته وصل تو نیفتاد به چنگم
روی تو مرا آئینه صنع الهی است	گو خط: تو مپسند بر آن آینه زنگم
گفتی که چو جامی ز سر خود بگذر زود	در معرض حکم تو چه امکان درنگم

در غزل زیر حضرت جامی و اسوخت وار با شیرین زبانی از دوست شکوه دارد و
مباحثه عقل و عشق را که عقل نرسیدن دست گذارا با سلطان عشق مشکل می بیند و

عشق تنها در جستجوی لذت درد از هجر است که از وصل بهتر است:

ای زخاکِ قدمت چشم مرا بینائی

چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی

ای خوش آن دیده که اول به رخت می افتد

با مدادان که به صد جلوه برون می آئی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا

هیچ گاه بر من درویش نمی بخشایی

سوزِ من روشت آن دم شود ای شمع چگل

که شبی سوخته باشی به غم تنهائی

گر نیرزم به جوابی چو سلامت گویم

چشم دارم که به دشنام زبان بگشائی

چند سودای بتان وای برین خون خوردن

تا بکی طعن کسان آه از این رسوائی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین به گدا

بیش از این در طلبش عمر چه می فرمائی

عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش

بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان یارِ غلامان باشد

بنده حلقه به گوش است چه می فرمائی

در غزل زیر حضرت جامی سوز عشق را با چه تعبیرات شیرین و عارفانه ادا
نموده اند که هر بیت آن انسان را به عالم دیگر می برد:

لله الحمد که بعد از سفر نور و دراز

می کنم بار دگر — دیده به دارِ تو باز

مژده بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است

که تورا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن

همچو شمعم هنری نیست به جز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام می خواند

زاهد بی خبر از عشق به محراب و نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به از این

که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی به توحید برد از الف قامتِ تو

هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

در غزل زیر که مملو از نازک خیالی و لطافت شعریست حضرت جامی چه

شیرین از مسلک شوریده دلان و آمد و شدشان در کعبه و میخانه و زمزم و می (۱) یاد

کرده که مختص به عرفا می باشد:

۱ - میخانه باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عواطف الهیه بسیار باشد و می نزد عرفا
غلبه عشق را گویند. فرهنگ عرفاء سیدجعفر سجادی.

چون صبا شانه در آن طرهٔ خم در خم زد

سلك جموعیت شوریده دلان بر هم زد

تارِ هر مو ز آمد شد آن شانه گسست

با رگِ جانِ من آن را گرهی محکم زد

تا ز راحت ننشیند به رخ غیر غبار

مردمش چشم من آب از مژهٔ پر نم زد

کعبه میخانه بود چشمهٔ زمزم خُم می

کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد

گر به گرد لبِ جان بخش تو بودی عیسی

با وجود تونیارستی از احیاءم زد

عیش پا بوس تو تا یافت به عالم جامی

پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

غزلی که حضرت جامی ردیف هنوز را تعقیب کرده اند یکی از بهترین غزل‌ها

در این سلك است. ممکن صدها غزل به این قافیه یابید باز هم این غزل عارف جای خود را دارد:

من به خون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز

زخم کاریست و من از تیغ تو شرمنده هنوز

چه عجب گر بگذازم همه بی تو چون شمع

عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز

بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک

سرو تا سایه بر آن خاک نیفگنده هنوز

سالک از ژنده صد پاره به جائی نرسید

رشته مهرِ تونا دوخته در ژنده هنوز

شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد

در نگین حرف تمنای توناکنده هنوز

جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی

همچنان هست سگِ کویِ تورا بنده هنوز

در غزل زیر حضرت جامی به چه شیوه‌ای سر تسلیم را به مقابل بیداد یار خود

می‌گذارد و شعر جنبه واسوختی و امیدواری را داراست:

برمن از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دل شده می‌پسند که برباد رود
تا بکی عاشق دلخسته به امید وصال
شادمان سوی درت آید و نا شاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سرمن در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود
دل به آن غمزه خون ریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

در غزل زیر حضرت جامی يك شعر خیلی روان با نهایت لطافت و شیرین زبانی
سروده‌اند:

دوستان بازم عجب کاری فتاد	دل به دام عشق خونخواری فتاد
جان رمید ار تن بکویش ارمید	از قفس مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت	هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب	دامن گل در کف خواری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش	ساده ای در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخس دیدم به خواب	خفته ای را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر	کارش آخر با جفا کاری فتاد

حضرت جامی غزل زیر را به پیروی از پیرخود خواجه سروده و خیلی عالی
است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
تاخم چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه به خمخانه گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت يك پرتو
هرکس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر ننوشته زبابل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
گوبه داس مه نو خوشه پروین بدرو

ترك چشم تو اگر هندوی خویشم خواند

در کشم تاج کیانی ز سرِ کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید

چند روزی تو هم ای اشك درین کوی بدو

جامی این مأمن اقبال نه جای من و توست

ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

در غزل زیر حضرت جامی وحشتی از تنهائی دارد و این حال بر اکثر شعرا
پیش آمده و آن را در رشته قلم آورده اند عارف ما این حالت انزوا را بسیار شیرین
بیان کرده است:

نه نگاری که دل و جان به غمش یار کنم

عشق او هر چه کند حکم بر آن کار کنم

او زمن چون شود از گردش گردون شب تار

از فروغ رخ او شمع شب تار کنم

نه رفیقی که از اخلاق پسندیده او

مرهم سینه ریش و دل افکار کنم

نه حریفی که در آرد زدم ساغر می

تا به آن کسب نشاطِ دل غمخوار کنم

نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند

گوش جان را صدف لؤلؤ شهوار کنم

به از آن نیست که در گوشه ویرانه خویش

یا به دامن کشم و روی به دیوار کنم

جامی آسا چو دهد وحشت تنهائی روی

مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

دامن بر زدن يك اصطلاح عاميانه فارسي دري خراساني است به معنی در پی
چیزی افتادن در غزل زیر حضرت جامی از این اصطلاح شیرین استفاده نموده است
و این غزل تا آخر خیلی عالی و لطیف بیان گردیده است:

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده

شکل شهر آشوب او آتش به عالم بر زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش

هر خدنگ فتنه ای کز غمزه آن کافر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او

گرزند بر ماه تابان طعنه ای بر خور زده
روبراه از آمد اویم من بی صبر و دل

گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده
درد سر کم ده طبیباً چون زمرهم خوشترست

زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا

بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هرکجا نوشیده جامی باده با یاران نخست

بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

در غزل زیر که من آن را می‌کده عشق نام گذاردم يك شعر کاملاً عارفانه جامی است که
با بسیار لطافت و نازک خیالی سروده اند:

کشیده بود مه از حسن سر به چرخ برین چو دید روی تو آمد ز آسمان به زمین

کمین چشم تو را بنده ایم بهر خدای می‌پوش چشم عنایت زبندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال زرشک نافه به صحرا فکند آهوی چین

زخود روم چو تو آئی و حال من بینی و گر زمن نشود باورت بیا و ببین

منم به می‌کده عشق گشته مفلس و عور نه جان بجان، نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که در هوای قدت همای همت او طایریست سدره نشین

در غزل دیگر حضرت جامی از متاع صومعه و فضیلت عشق و پیر مغان و
 وحدت با کثرت را با قیاس از بحر و حباب خیلی عالی سروده اند که از شعر شیوای
 خواجه حافظ پیروی شده است:

«صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن»

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن	پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشئه می عشق پری وشی	بر یاد لعلش از دوسه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب	موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر و رانده و رسوای عالمیم	ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولست ای پسر	از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکی است گرچه صور مختلف فتاد	این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست	هر چیر کا لتماس کنی زان جناب کن

در غزل زیر حضرت جامی باز شعر شیوای خواجه را پیروی کرده و خوب سروده اند:

«رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی»

رفتم به باغ سرو خرامان من نبود	وآن نوشگفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار به هر سو گریستم	کان سرو پیش دیده گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخس	داغ غمی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید	جز خون دل چکیده به دامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان	کورا سر شنیدن امکان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز	جانم ز رشك سوخت که جانان من نبود
جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز	من چون کنم که بخت به فرمان من نبود

در قرن نهم سلاطین و شاهزادگان تیموری به شعرا و ادبا احترام زیادی قایل بودند. و حضرت جامی که طول عمرشان با سلسله شاهان تیموری و شاهزادگان و وزرای دانشمندان سپری شده است در زیر سایه پر عطوفت ایشان حیات خود را به سرمی برد. برای جامی که یکی از بزرگترین عارفان و ادیبان وقت خود بود موقعیتی داده شده بود تا در این راه پیش رود و آثار زیادی از خود باقی گذارد. بیشتر آثار جامی به زبان فارسی به نظم مثنوی در آورده شده است و حضرت شان در این طرز اشعار دست طولانی داشتند و از استادان بزرگ مانند نظامی گنجوی و امیر خسرو دهلوی پیروی نموده اند و آن را به ذروه ارتقای آن رسانیدند. آن حضرت تحت نظم موزونی دوره شعر و شاعری شان را شرح داده اند که نشر آن از زبان خود شاعر موزون تر به نظر می رسد:

زدم عمری از بی مثالات مثل	سرودم به وصف غزالان عزل
دم از سـاده رویان رعنا زدم	غزل را زمه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشـاق را	ز آوازه پر کـردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیز کام	به آمد به نظم معـمام نام
زیبـچارگی ها در این چارسوی	به نظم رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی	دهم مـثنوی را لبـاس نوی
کهن مثنوی های پیران کار	که ماندست از آن رفته گان یادگار
اگرچه روان بخش و جان پرور است	در اشـعار نولذت دیگر است
نظامی که استاد این فن وی است	در این بز مگه شمع روشن وی است
زویرانه گنجـه شد گنج سنج	رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو به آن پنج هم پنجه شد	وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن گونه گوهر تهی	دهش ساخت لیک از زر دهد هی
زر از سیم هر چند بهتر بود	بسی کمتر از دُر و گوهر بود
من مـفلسِ عـور نور از هنر	نه در حقه گوهر نه در صـره زر

در این کارگاه فنون و فسوس
 من و شرمساری زده گنج شان
 ولی داشت چون زورِ پایم قوی
 گشادم به مفتاح عزم درست
 زلب تحفه آوردم احرار را
 وز آن پس چو کلك تصرف زدم
 چو طفلان ز نی چون فرس ساختم
 چو زین چار شد طبع من کامیاب
 به يك رشته خواهم چو گوهر کشید
 خردنامه زان اختیار منست
 ز اسرار حکمت سخن راندن
 ز بهرام گورش نراندم سخن
 چو معموره عمر شد خاک بود
 در آن بحر يك مثنوی داشتم
 همه نکته های حکیمان دین
 چو آن گوهر بود از آن بحر ژرف
 چو افتاد بی او به کارم خلل
 شدم در دگر بحر گوهر فشان
 دریغا که بگذشت عمر شریف
 کند قافیۀ تنگ بر من نفس
 حضور دل از دست دادم به نقد
 رمید آن زمن وان نگردید رام

ز مس ساختم پنج گنج فلوس
 که این پنج من نیست ده پنج شان
 زدم گام همت به چابک روی
 در گنج گفتار را در نخست
 به کف سبحة بسپر دم ابرار را
 رقم بر زلیخا و یوسف زدم
 به لیلی و مجنون فرس تاختم
 کنون آورم رو به پنجم کتاب
 خرد نامه ها کز سکندر رسید
 که افسانه خوانی نه کار منست
 به از قصه های کهن خواندن
 نکشتم به باغ خود آن سرو بن
 زمعماری هفت پیکر چه سود
 که تخم حقایق در آن کاشتم
 حکایات ارباب کشف و یقین
 مکرر نراندم در آن بحر حرف
 تلافیش کردم به نعم البدل
 وز آن کردم ابرار را سبحة خوان
 به جمع قوافی و فکر ردیف
 از آن چون ردیفم فتد کار بس
 که بکر سخن را در آرم به عقد
 گرفت این هوا وان نیامد بدام

یکی از فضایل و کمالات حضرت جامی همانا دسترسی اوست بر آداب زبان عرب و تبحروی در علوم ادبی عربی و از تألیفاتی که به این زبان آورده آشکار و هویدا است. (۱)

«دست بلندی که مولانا در علوم تفسیر و لغت و حدیث و شعر داشت همه جا به کلام فارسی او هم از حیث ترکیب جمل و کلمات و هم از حیث اتخاذ مطالب و معانی زینت و کمالاتی دیگر بخشوده است و ادب عربی برای او گنجینه ای وافر و خزینه ای کامل بوده است که همیشه از آن مخزن لئالی آبدار و جواهر رنگارنگ به بساط دانشوری خود می افشاند و از این حد نیز تجاوز فرموده در بعضی از فنون مذکور کتبی به رشته تألیف در آورده که هنوز به یادگار آن استاد باقی و برقرار است. و عجب نیست که خراسانی زاده ای در فنون عربیت همدوش اساتید عراق و سوریه و مصر باشد. غزلیات ملمع او که با مصاریع و ابیات عربی آمیخته است بهترین شاهکار و زیبا ترین نمونه از اختلاط و امتزاج این دو زبان می باشد که در طبع غرای استاد جام مولودی به وجود آورده که دارای فصاحت و بلاغت کلام او می باشد»

باب هشتم

آثار جامی

حضرت عبدالرحمن جامی به قراری که تذکره نویسان می نویسند اوقات زندگی پربهایشان را به تألیفات و تصنیفات و ترجمه ها و شرح نکات مهم ادبی و سرودن اشعار پربها و لطیف وقف نموده اند. و جمع آن ها را تا ۴۵ یا ۴۷ جلد شمرده اند. از آن جمله نفحات الانس شان که حاوی شرح احوال و زندگی پانصد و هشتاد و دو تن از رجال بزرگ صوفیه و نساء عارفات است. مشهورترین اثرشان می باشد. و دیگر اثر مشهورشان عبارت از سلسله الذهب، سلامان و ابدال، تحفة الاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، نقد النصوص و دیوان و دیگر اشعارشان و بهارستان.

سلسله الذهب مثنوی است به بحر خفیف «فاعلاتن مفاعلن فعلن» به اسلوب حدیقه حکیم سنائی و جام جم اوحدی و اهدا شده است به نام سلطان حسین بایقراء که مطلع آن این است:

لله الحمد قبل كل كلام به صفات الجلال والاکرام

این اثر جامی دارای مضامین عالیه عرفانی و اخلاقی است و در دفتر دوم آن در بیان درس عشق روحانی و حقیقی با این بیت آغاز می شود:

بشنو ای گوش بر فسانه عشق از صریر قلم ترانه عشق
قلم اینک چو نی به لحن صریر قصه عشق می کند تقریر

در هر فصل بخشی از مباحث محبت الهی و عشق معنوی را بیان فرموده در آن نکات لطیفه و مباحث ظریفه سخن رانده است و تعدادی از بزرگان صوفیه را نام برده و در دفتر سوم کتاب جامی زیاد تر از سیاست مداری و ملک داری و ستایش عدل و داد و نصیحت سلاطین است.

اینک نمونه ای از عرفان جامی که راجع به شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف بزرگ سروده اند:

شیخ مهنه که بود پیوسته	از من و مای خویشان رسته
صد حکایت ز خویش و گفتی	لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفا کیشان	بر زبانش به جای من ایشان
بود بروی شهود حق غالب	دید خود را ز چشم خود غایب
گر تو گوئی که شیخ دین زچه رو	لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق	هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده و ران	محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هوراند	غرض از او و هو همودانند
نیست مشهود جز هویت او	لا هو فی الوجود الا هو
	سلسله الذهب

قصه سلامان و ابسال از حضرت جامی

حضرت جامی قصه سلامان و ابسال را از دو شرحی که امام فخر رازی و
خواجه نصیرالدین طوسی بر اشارات شیخ الرئيس ابوعلی ابن سینا نوشته اند
اقتباس فرموده و قصه را با این حمد و ثنا چنین آغاز نموده اند:

ای بیادت تازه جان عاشقان	ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه ای	خوبرویان را شده سرمایه ای
عاشقان افتاده آن سایه اند	مانده در سودا از آن سرمایه اند
تا زلیلی سر حسنت سر نزد	عشق او آتش به مجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر	آن دو عاشق را نشد پر خون جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار	دیده و اموق نشد سیماب بار
گفت و گوی حسن و عشق از تست و بس	عاشق و معشوق نبود جز تو کس

می بینید که حضرت جامی شروع قصه سلامان و ابسال را با عشقی که
پروردگار در وجود ایشان آزموده آغاز می نماید که با قصه دو شوریده و دو عاشق متن
اثرش خیلی عالی و به جا است و با يك غزل عرفانی چنین ختم می کند:

خرده دان از کسوت آدم توئی
گفت و گوی اندک و بسیار نیست
در مقامات یکی جایم کنی
ورتوئی این عجز و پستی از که خاست

جلوه گر در صورت عالم توئی
در حریم تو دویی را بار نیست
از دویی خواهم که یکتایم کنی
گر منم این علم و قدرت از کجاست

شروع قصه با این همه وجد از عشق و توحید مقام عالی حضرت جامی را در
عرفان آشکار می سازد

تحفة الاحرار جامی

با این بیت شروع می شود:

آئینه انوار جمالش مائیم
دستان زن اوتار نوایش مائیم

گنجینه اسرار کمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم

و یادی از مخزن الاسرار حکیم نظامی و مطلع الانوار امیر خسرو دهلوی نموده
می فرماید:

به مضرب فنا تارش گسسته
بلند آوازه در بی ننگ و نامی
سماع این نوا را نیست لایق
کند فهم رموز آشنائی
به حسن مغفرت مشفوع بادا

ز دی جامی بدین چنگ شکسته
نوایی از مقام بی مقامی
در این وحشت سرای پر علائق
جز آن کس کز نوای بی توانی
به سمع مکرمت مسموع بادا
و در ختم کتاب چنین می نویسد:

خامه چو بر موجب جف القلم
بهر دعا از نسب ام الكتاب
روح امين دست به آئين گشاد
گوهر از آن سبجه پيانش فگند
گفت جزاك الله از اين تحفه پاك
نقش شفاخانه عيسى است اين
غنچه اى از گلشن ناز آمده
حرف كش دفتر فرزاني است
قفل كشاي در كاخ صفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست

خشك نيفتاد از اين خوش رقم
حرف سفاك اللبس آمد جواب
چرخ برين سبجه پروين گشاد
در قدم عاليه سايش فگند
از توبه سجاده نشينان خاك
يا رقم خامه معنى است اين
يا گلى از گلبن راز آمده
تازه كن مائيه ديوانگى است
عطر فرزاي گل شاخ وفاست
جيب ادب مخزن اسرار اوست
تا آخر

کتاب یوسف و زلیخای حضرت جامی به این شعر شروع می شود

گلی از روضه جاوید بنمای	الهی غنچه امید بگشای
و زین گل عطر پرور کن دماغم	بخندان از لب آن غنچه باغم
به نعمت های خویشم کن شناسا	درین محنت سرای بی مواسا
زبانم را ستایش پیشه گردان	ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
به اقلیم سخن فیروزیم بخش	ز تقویم خرد بهروزیم بخش
زکنج دل زبان را کن گهر سنج	دلی دادی ز گوهر گنج در گنج
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف	گشادی نافه طبع مرا ناف
زعطرم نامه را عنبر فشان کن	ز شعرم خامه را شکر زبان کن
وز آن نامه بجز نامی نماندست	سخن را خود سرانجامی نماندست
نمی یابم صدائی زان ترانه	در این خمخانه شیرین فسانه
تهی خمخانه ها کردند و رفتند	حریفان باده ها خوردند و رفتند
که باشد بر کفش زان باده جامی	ببینم پخته ای زین بزم خامی
به ما جز غم نمانده هیچ باقی	چو رفت از دست خم و جام ساقی
ز صاف و درد پیش آر هرچه داری	بیا جامی رها کن شر مساری

و با این شعر کتاب یوسف و زلیخا را خاتمه می دهد:

به پایان آمد این دلکش فسانه	به حمد الله که بر رغم زمانه
ز فکر قافیّه در تنگنا بود	دلم کز نظم سنجی در غنا بود
نشست از نظم سنجی سست بازو	بیفکند از کف فکرت ترازو
به راه نرمی افتاد از درشتی	ز دیوار فراغت بافت پشستی
سبک شد خاطر از بار گرانی	سرم بر داشت از زانو گرانی
تا آخر	

لیلی و مجنون

لیلی و مجنون تألیف حضرت جامی عشق نامه ایست پرشور و طرب انگیز به بحر هزج مسدس «مفعول مفاعیلن فعولن» به وزن اسلوب لیلی و مجنون نظامی و امیر خسرو دهلوی سروده شده است

ای خاک تو تاج سر بلندان مجنون تو عقل هوشمندان

این که حضرت جامی دو اثری را که توسط دو شاعر خوش نوق و سلیقه دنبال کرده است البته از خود اطمینان داشته است که چیزی که می نویسد بی جا و بی معنی نیست. در این جاست که ضرورت می افتد که شخصی مدقق و محقق این کار را برزده بگیرد تا نوشته هائی که حضرت جامی در این مورد کرده است با آثار پیشین سر داده نظریه خود را بنویسد:

در این جا چند سطری از اشعار این کتاب را نقل می کنیم:

خرگم شده:

آرند که واعظی سـخنور	بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته می راند	رافسانه عاشقی همی خواند
خرگم شده ای بر او گذر کرد	وزگم شده خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز	کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز	نی جورِ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی	هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستوده دهر	کز عشق نبوده هرگز بهر
خرگم شده را بخواند کای یار	اینک خر تو بیار افسار

نوشتن مجنون نام لیلی را در ریگ

از صفحه ریگ کرده نامه	یک روز برهنه تن چو خامه
لیلی لیلی رقم همی زد	زانگشت بر آن قلم همی زد
می کرد نظاره دو لامش	بر یاد دو زلف مشگ فامش
وز رشع جگر به خون سرشتی	بر ریگ چو نام او نوشتی
باز از هوس دل هوسناک	از سیل مژه بشستی اش پاک
ز آن وایه خویش بر گرفتی	آن طرفه رقم ز سر گرفتی
سرمایه عیش روزگارش	این بود تمام روز کارش

عشق پاک

نیکو هنریست عشق بازی	در خطه این خط مجازی
هر منظر خوب دل گشا نیست	لیکن همه کس به آن سزا نیست
این کار ز اهل زشت ناید	معشوق نکو سرشت باید

نقدالنصوص و فی شرح الفصوص

این اثر حضرت جامی یکی از بهترین آثار است در عرفان که از کتاب نقش الفصوص تألیف امام محی الدین محمد بن علی بن العربی را به تصحیح عبارات ساده و توضیح اشارات بی تکلف و تصرف با آوردن کلمات سایر مشایخ و تزئین اشعار بلند پایه عارفانه آن را به سر رسانده اند.

حضرت جامی این اثر خود را با این مثنوی اختتام بخشیده اند:

پیوست به خوش ترین سرانجام	در هشتصد و شصت و سه به اتمام
آسوده بتان غصه فرسود	زان بار که بردی از قلم سود
ز آسیب خراش رست نامه	وز زخم تراش جست خامه
بنهاد نوات غنبرین دم	مهری بدهان خویش محکم
یارب به کمال بی نیازیت	یارب به وفور کارسازیت
کز راقم این خجسته دفتر	وز ناظم این ستوده گوهر
گر شد حرفی به سهو مرقوم	یا خود حرفی ز جهل منظوم
منویس به لوح اعتبارش	در سلك عمل مکن شمارش
از بزم صفا و شادکامی	یک جام حواله کن به جامی
ز آن جام مدام مست و واله	دارش به محمد و آله

بهارستان جامی

این کتاب را حضرت جامی به تقلید از گلستان سعدی برای پسر ده ساله اش ضیاء الدین یوسف به منظور آموختن کلام عرب و آموختن فنون ادب نوشته است. اگر چه جامی در مقدمه کتاب آورده:

گذری کن بر این بهارستان تا به بینی در او گلستان ها
در لطافت به هر گلستانی رسته گل ها دمیده ریحان ها

این چیز است که جامی خودش می گوید اما گلستان و بوستان سعدی که شیخ اجل آن را نیز به منظور تدریس نوشته است بدل ندارد. بهارستان جامی برای پسر ده ساله اش مطبوع است نه با همسری با گلستان سعدی. اکثر لطایف و قصه ها از افسانه های زبان عربی که حضرت جامی آن را به فارسی ترجمه کرده اند، احتوا می کند.

